ماتم سرا



استاد خلیل الله خلیلی

مؤسسه انتشارات الازهر

أُستاد خلیلی

ماتمسرا





مرکز نشر و پخش

الازهر کتب خانه

دهکی نعلبندی قصه خوانی بازار پشاور پاکستان

شماره‌ء تیلفون : ۲۵٦٤٤١٤



مشخصات کتاب

نام کتاب	ماتمسرا
نوشته	استاد خلیل الله خلیلی
تیراژ	۲۰۰۰/زمستان ۱۳۷۸ خورشیدی
کمپوز و دیزاین	محمد عبدالحق «صمیمی»
نشر و طبع	مؤسسه انتشارات الازهر

الازهر کتب خانه دهکی نعلبندی بازار قصه خوانی

پشاور پاکستان، شماره، تلفن : ۲۵٦٤٤١٤

استاد خلیل الله خلیلی

بسم الله الرحمن الرحیم

ماتمسرای استاد خلیل الله خلیلی

خلیلی کیست
شعر چیست ؟

أستاد خلیل الله خلیلی متولد سنهء ۱۹۰۷ میلادی یا ۱۳۲۵هجری قمری است. زادگاه او در کوهستان کابل در حوزهء گلبهار، در کنار دریای نیلاب قرار دارد، دریائیکه از کوه هندوکش سرچشمه میگیرد، و از درهء پنج شیر میگذرد و تاکستانهاي کوهستان و کهدامن را آبحیات می بخشد و بعد با برادران دیگر خود که از کوه بابا و پامیر می آیند می پیوندد. پدرشان مرزا محمد حسین خان مستوفی الممالك بود که در دورهء سلطنت امیر حبیب الله خان معروف به سراج الملة به حیث وزیر مالیهء افغانستان اجرای وظیفه میکرد. با پایان دورهء سلطنت امیر موصوف، عمر مستوفی الممالك هم پایان یافت. او را پادشاه وقت اعدام کرد، و مالش را مصادره نمود، و قربانی توطه های درباری و گردش پادشاهی شد.



بعد از پدر، خلیلی به حیث یك طفل یتیم و نادار با حیات پر مشقت مواجه شد. و در همین دوره، حسرت و آوارگی به تکمیل تحصیلات خود پرداخت. تحصیلات خود را هم مانند معیشت خود از هر دری فراهم کرد و قریحه، شعری و استعداد ادبی او انکشاف کرد. بعدها متاهل شد و خود پدر گشت و صاحب اولاد شد. برای معیشت خود گاهی به معلمی و گاهی به کتابت در دفاتر دولتی پرداخت. از همان کوره، مشقت است که خلیلی فلزی کامل عیار برآمد. مردی سخت کوش و سخت جان بار آمد. و در یمین زمان، نرم دلی و دلسوزی را هم از همین مدرسه، تیره بختی آموخت. از دل ستمدیده گان آگاه و با بی نوایان همنوا شد و در سوز و ساز شعر او انعکاس این حیات او دیده میشود که سوز شعرش از تاریکی شب های محرومیتش نشأت کرده، و ساز آن از نغمه دلنواز آوای نیلاب برخاسته است.

در شورش داخلی افغانستان، چون خانواده، شان از بزرگان و سرکرده گان قوم خود (که عنصر اصلی آن شورش بود) به شمار میرفتند او را احترام گذاشتند و به نظر قدر دیدند و شریك ماجرا ساختند.

بعد از اختتام شورش و در رژیم جدید سلطنت نادرشاه و بعد از آن حیات او مدّو جزری داشت که استاد گاهی به حیث آدم نا مطلوب زیسته و به زندان رفته و گاهی به مناصب عالی دولتی رسیده است. شهرت علمی و ادبی او در همین دوره بالا رفت. و مراتب بزرگی در دولت تصیبش گشت. زمانی منشی صدارت عظمی و زمانی هم استاد پوهنتون (یونیورسته) کابل بود. چند سالی وزیر کلتور و مطبوعات بود و بعد به حیث مشاور فرهنگی مقام پادشاهی تعین گشت مدتی بعد به حیث سفیر افغانستان در عربیه سعودیه و تهامه رفت و در پناه



خانهء خدا قرار گرفت بعد از آن این افتخار و سعادت را از دست داد و سفیر افغانستان در عراق تعین گشت و سری در بغداد جنبانید در همین دوره بود که اتفاقات سوء در افغانستان رخ داد و کودتای نظامی کمیونزم عملی شد. با وقوع این حادثه، استاد به ترك وظیفه و ترك دیار خود مجبور شد وظیفهء سفارت را خیرباد گفت و دیگر به وطن برنگشت و به تلاش خدمت برای نجات آن به سیر و سفر در ممالك اسلامی پرداخت. بعد به اروپا و امریکا سفر کرد و به هر در و دیاری که از آن صدای دوستی و همنوائی بر میخاست، سری زد و بالآخر از هم وطنان آواره و مهاجر خود خبری به گرفت و از دوستان مجاهد خود باز دید نمود. و به فحوای آیهء کریمه (ما تدری نفس الآیه...) حالانه او میداند و نه کس دیگر که فردا چه خواهد کرد و در کدام سرزمین خواهد مرد.

دیوان شعرش چند مرتبه در کابل و تهران طبع شده است و شعرش نه تنها نزد هم وطنانش قدر داشت، بلکه برادران ایرانی ما هم آنرا به نظر تقدیر نگریسته اند و استاد را به حیث شاعر و ادیب بزرگ معاصر می شناسند.

علاوه بر دیوان شعرش، آثار دیگر مطبوع و غیر مطبوع دارد. نزد استاد سخن از آن همه جاه و جلال و مال و منال جزو خاطرهء حسرتی چیز دیگری باقی نه مانده است. اما چیزیکه باقی مانده و پایدار خواهد بود و مایهء افتخار او و هموطنانش به شمار میرود، همین دیوان اشعار اوست و همین آواز دل نواز و نغمه های دلکش او در کنه کله های ادب دوستان تا ابد طنین خواهد انداخت.



بنا کـرده از نظم کـاخ بلـند
که از باد و باران نه یابد گزند

بیائید حالا نظر مختصری به ماهیت شعر بیافگنیم و موقعیت شاعر را درین جهان مهم ارزیابی کنیم.

شعر را در زبان دری سخن میگویند کلام موزون و مقفی، که وظیفهء آن بازی و یا هنر نمائی با کلمات است و برای شناختن مقام سخن و کلمات، اشاره به نخستین آیهء فاتحهء کتاب آسمانی تورات کفایت میکند که میگوید «در ابتدا کلمه بود و کلمه خدا بود» همین نطق و بیان فصل ممیز انسان از حیوان دیگر است. بازی با کلمات را هنر کوچك و بازی محض نه پندارید. این بازی و هنر نمائی عبارتست از گنجانیدن طوفان احساسات و عواطف بشری در قالب الفاظ محدود که احساسات دیگران را بر می انگیزد و به دل مستمعین راه می یابد. معجزهء شعر گنجانیدن دریا ها در کوزه است. اگر علم و حکمت، اسرار کائنات را کشف میکند و توضیح میدهد، شعر و ادب پدیده های روحی و عاطفی بشر را در الفاظ تجسم میدهد و اسرار آنرا برملا میسازد. ساحهء تعمیم علم افاق و ساحهء تعمیم شعر انفس است. علم و حکمت جستجوی حقیقت است و شعر هم حقیقی است از مقولهء دیگر اقبال گوید:

حق اگر سوزی ندارد حکـمت است
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

شعر الهام و رؤیا (خواب) و خطرات و خوارق از یك مقولهء مظاهر روحی بشر به شمار میروند. شعر هم جسم و جانی دارد که جسم آن قالب الفاظ و قواعد بدیع و بیان است که از راهء آموزش به دست آید و روح شعر عبارت از فکره و یا نکتهء



آنست که شاعر به آن ملهم می شود و به تعلیم و تعلم تعلق ندارد و به فحوای آیهء کریمه:

« قل الروح من امر ربی »

روح شعر هم عطیهء الهی و پدیدهء روحانی است.

آیا با این توضیح مختصر به این نتیجه نمی رسیم که میزهء انسانیت نطق و بیان است و بهترین نطق و بیان شعر است و بهترین شاعران، انسان کامل عیار است!

شعر ابتکار و ابداع است. شعر نو آوری است. شعر نفی واقعیت خشك و خشن است. شعر تمرد در مقابل تعاملات متبذل اجتماعی است. پس شعر یك طغیان و انقلاب روح بشر است. و شاعر از هر انقلابی دیگر انقلابی تر و از روحانیون دیگر روحانی تر است. نظر به همین خصوصیات که مانند هر شاعر کامل و عیار دیگر، خلیلی با نظام خشك و خشن مادیت گرائی طرف واقع شده و همواره مجادله کرده است و بعد از اتفاق سوء سلطهء کمیونزم بر وطنش، دریای طبعش بیشتر طوفانی و متلاطم شده است. وبجزشعرش که اوج گرفته ومواج گشته است. مانند دُرو مرجان گران بهائی این ابیات را که حالا میخوانید به ساحل قرطاس ریخته است.

سید شمس الدین مجروح

پشاور ۸ قوس ۱۳۶۱ خورشیدی

۲۷ نومبر ۱۹۸۲ میلادی



نعت

نیایش ملت مظلوم افغانستان به پیش گاه
حضرت سردار راستان در مدینه منوره :

ای نور خدا، صبح کرم، مطلع انوار
در کشور ما خیمه فرو هشته شب تار
یك روزن امید دران نیست پدیدار
هم قافله گم گشته و هم قافله سالار
هم یار جُدا مانده درین شام و هم اغیار

خورشید، بیابد به بلورینه دواتش
خضر آید و مملو کند از آب حیاتش
طوبا، قلم آرد بمن از شاخ نباتش
جبریل، ورق عرضه کند از وجناتش
تا من به حضور تو کنم درد خود اظهار



جز حضرت تو روی بدرگاه که آریم؟
جانرا به تمنای که از شوق سپاریم؟
بگذار که این هدیه بپای تو گذاریم
ما ابر امیدیم، به کهسار که باریم
از مشهد دل سرزده این ابر گهر بار

ای مهد کرم، ایکه کریم ابن کریمی
تو مغفرت کعبه و رکنی و حطیمی
تو نازش این کاخ دلآویز قدیمی
قندیل خدا بر زبر عرش عظیمی
بگذار قدم بر سر ما نیز تو بیکبار

از نام تو «غوری» شده هم پایهء گردون
«سوری» زده از دولت تو چتر همایون
از خنجر «اکبر» شده بس معرکه گلگون
از دشنهء «ایوب» به عشق تو چکد خون
ای نام همایون تو زینت ده اعصار

هنگام مصاف است ولی هم نفسی نیست
فریاد که در معرکه، فریاد رسی نیست



دزد آمده در خانه و بیم عسسی نیست
جز برهنه پایان تو، در جنگ کسی نیست
بس کشته به خون خفته وکس نیست مددگار

بس قرن پس از قرن که چون کوه ستادیم
بس شهر گشودیم و بسی قلعه گشادیم
ما مسند بیداد گـــران ، داده ببادیم
بُت خانه گرفتیم و به بت پای نهادیم
آتشکده شد خامش و زنّار به زنهار

محمود چو شمشیر خدا کرده حمایل
وی کشتی اسلام رسانیده به ساحل
بر دفـــتر آیین کهن زد خط باطل
تا دین خدا برد، قـبائل به قبائل
بلـــغار به بلـــغار زد و تیغ به تاتار

زین فاجعهء شوم که بر ما بزمین رفت
فریاد اسیران تو تا چرخ برین رفت
آرامگهء شـــیر خدا، بلخ گـــزین رفت
ای صاحب دین، گوش فرا دار که دین رفت
در قلعهء توحید نه در ماند، نه دیوار



غلتیده به خونیم چه عالی و چه داني
از حال دل ملّت مظلوم، تو داني
وا مانده درین حادثه الفاظ و معاني
جانها به فدای تو که تو جان جهاني
هم جان جهانی تو و هم شاه جهاندار

از ما به جهان مردم بیچاره تری نیست
مظلوم تر از ملّت افغان دگری نیست
صد شهر به خون تر شده کس را خبری نیست
سوگند به نامت که چو ما در بدری نیست
نی دار بجا مانده در آنجا و نه دیار

بر مسند اجلال کسانیکه نشستند
پیـــمان تو و عهد خداوند شکستند
میثاق به اهل ستم و کفر به بستند
با غیر به بستند و ز احباب گسستند
از یار بریدند و به بستند به اغیار

من حاملِ فریادِ شـــــهیدانِ وفایم
من قاصدِ دردِ وَ ام و رنج و عنایم
من نالهء زنجیر اسیران جفایم
آواره و گم گشته ندانم به کجایم
ای ابرِ کرم! بر سرِ آواره دمی بار



گروگان خورشید

فارسی خالص

مهین ایزد از من اگر جان ستاند
دران کشور شیر مردان ستاند

در آنجا ستاند که زادم ز مادر
در آن زادگاهء بزرگان ستاند

در آنجا که ستوار کوهِ بلندش
گروگان ز خورشید تابان ستاند

درخت کشن شاخ گردون شگافش
کلاه بزرگی ز کیوان ستاند

در آنجا که جنگندهء مرد دلیرش
ز جنگاوران خُود و خفتان ستاند



به توفنده دریا ز کام نهنگش
به سر پنجهء خشم، دندان ستاند

در آنجا ستاند که یکتا پرستان
سر از پیکر بی خدایان ستاند

ز چنگال شاهین، به نیروی بازو
دل گرم و خونینِ مرغان ستاند

در آنجا که نای شبانش شبانه
گهی دل فزاید، گهی جان ستاند

بسا پیر مردش که جام «شهادت»
ز دشمن به دستان لرزان ستاند

بسا نوجوانش که با فرّ و نیرو
دل از سینهء شرزه شیران ستاند

شکوهنده تر چیست در زیر گردون
ز نامی که مردی ز مردان ستاند



برازنده تر کیست زان راد مردي
که داد خود از چرخ گردان ستاند

شگفتا که گیتی به ما زندگی را
چه دشوار بخشد چه آسان ستاند

چراغی که شب بر فروزد به شادي
بصد اندُهش بامدادان ستاند

گهر باز گیرد ز دیهیم شاهان
کمر از برِ پهلوانان ستاند

تابوت آتشین

من بی وطن که دور ز آغوش مادرم
بنشسته ام در آتش و در خون شناورم

برگم، که تند باد فگنده بهر برم
گردم، که حادثات نشانده بهر درم



خورشید، نیزه دار فلك، میبرد فرود
هر صبحدم به دیدهء تر، نیش خنجرم

از هر ستاره برق غضب میجهد برون
چون شامگاه چشم بیفتد، بر اخترم

دریای بیکرانهء خون است، موج زن
گلگون شفق که شام نماید، برابرم

این کرهء رمادی سر گشتهء سیاه
آید به زیر پای چو سوزنده مجمرم

نی خاك جای میدهدم نی فلك پناه
نی مرگ میکشد ز کرم، تنگ در برم

خاکی که پروریده مرا، دوستان کجاست؟
من خاك دیگران چه کنم، خاك بر سرم

تیریست آتشین که بهر نیزهء شعاع
از ترکش کمانورِ خورشید، می خورم



زین کهکشانِ مار تنِ صد هزار چشم
هر شب هزار نیش خورد، زار پیکرم

این کاخهای سرزده بر سقف آسمان
کفر است اگر بخاکِ درِ دوست بعمرم

امواج «هدسنم» (۱) نبرد دل ز کف که من
دیـــوانهء نـــوازش دریای دیگـــرم

«نیلاب»(۲) من کجاست که هرروز میگذشت
غوغا کـــنان ز پیش چو سیمینه اژدرم

تاریك گشت یکسره ایام زندگي
گر کس ز روز حرف زند، نیست باورم

نا آشناست هر چه ازین پرده بشنوم
بیگانه است هر که درین صحنه بنگرم



---

(۱) هدسن:- دریای معروف در امریکا
(۲) نیلاب:- دریای در شمال کابل

دل، همدمی ندید بدرد آشنا که من
در پیش وی نشسته گریبان خود درم

این عصر، معبد زر و سیم است لیك من
نی طالب زرم که طلب گار «بوزرم» (۳)

شد روزها که نیست نوازشگر ضمیر
گـــل بانگِ آســـمانی الله اکبرم

من راست مینگارم و این چپ نگارها
خواهند آشـــنا، به حـــروف مزوّرم

بر آشیانِ مرغ دلم چنگ زد عقاب
اینك به خون و اشك شده سرخ، هر پرم

دیگر مرا ز جام طرب بی نیاز کرد
زهری که روزگار فکنده به ساغرم



---

(۳) بوذر:- یار جوانمرد حضرت پیغمبر اسلام صلی الله علیه و سلم

هر لحظه زهر میخورم و زنده ام هنوز
زین تنگنا به کوی عدم ره چسان برم

فرخنده‌ء مادرم چو ز دنیا کشید رخت
بسپرد با غرور، بدامان کشورم

کشور مرا به سینه‌ء گرمش گرفت، تنگ
پرورد آنچنان که، نه پرورد مادرم

لب خند آفتابش، جان داد بر تنم
ابر گهر نشارش، شد سایه بر سرم

با عشق بر فروخت نهانخانه‌ء دلم
با اشك شست گرد غم از دیده‌ء ترم

از پرتو امید جلاء داد خاطرم
از صبغه‌ء خدای بر آراست گوهرم

جز نقش سر بلندی و آزادی و وفا
با هیچ حرف هرزه نیالود دفترم



یاران! کجاست کشور زیبای من دریغ
کاین نیمه جان بپای گرامیش بسپرم

چون کشته شمع، سر به رواقش فرو نهم
چون بر شکسته مرغ، بیامش فرا پرم

عصر مفاسد است، کجا رخت خود کشم
دور مظالم است، کجا بار خود برم

دیروز بود چشم من و خاك کوی دوست
امروز اسیرِ قاصد و بالِ کبوترم

جان میدهم به مژده اگر آورد نسیم
مشتی غبار، از سر بالین مادرم

فرخنده طالعی که صبا دسته های خار
آرد به من ز خاكِ شهیدانِ کشورم

کانرا نهم بجای مژه روی چشم خویش
یا بر فراز سر، چو گرانمایه افسرم



پیری رسید و جای گهر می چکد کنون
خونابهء سرشك ز كلك سخنورم

یك داغ به نگشته، فلك آزمون كند
هر دم به رنگ دیگر با داغ دیگرم

جای عنان نهاد بدستم عصاء سپهر
تا من عصا زنان، سفر مرگ بسپرم

تابوت آتشین شده در چشم من جهان
از هر جهت گرفته سراپا، در اخگرم

گر مرده ام، تپیدن بیجا برای چیست؟
ور زنده ام، چگونه به تابوت اندرم

ربیع المولود ۱٤۰۱هـ ق
نیو جرسی جدی ۱۳۵۹هـ ش





ماتم سرا

این خاك تر بخون شده، ماتم سرای کیست
وین مرغ پر شکسته، دلِ بینوای کیست

چون اژدهای گرسنه، دژهای آهنین
بهای مرگبار، بصحنِ فضای کیست

در کوی و بام کیست که بارد تگرگ مرگ
صد گونه زهر، ریخته در آب های کیست

زنجیر تا بداده، ز پولادِ آتشین
بر پا و دستِ دخترِ بیدست و پای کیست

فریادِ خلق سوی فلك رفت روز و شب
یك بار کس نگفت که آنجا صدای کیست



آن چادری که تر شده در خون خواهري
جاویدِ نقشِ نامه و فخرِ لوای کیست

پامال ظلمِ دشمنِ غدّارِ بی خدا
یك بار بین که مصحف مومن بهای کیست

آن شاخ ارغوان که خمیده بروی خاك
بر خوابِ گاه کشتهء گلگون قبای کیست

جمع یتیم بی وطنِ ره نشین، دریغ
در انتظار دیدهء مهر آشنای کیست

گلگون شرابها که کشی سر به بزم غیر
هان ای وطن فروش! بگو خونبهای کیست

ای قهرمان عرصهء تاریخ همتی!
شمشیر، بهر بازوی جنگ آزمای کیست

جز وقفِ چشمِ مستِ تو، ای فاتح جوان!
در لعل یار بوسهء گرم از برای کیست



موی سپیدِ مادرِ شب زنده دارِ تو
سوده بخاك تا دل شب در هوای کیست

فرخنده سنگری که بخون سرخ گشته است
غیر از تو ای مبارز رزمنده جای کیست

گردی که باد آورد از جانب وطن
جز چشم داغدیدهء ما توتیای کیست

در عصر ما به غیر تو ای افتخار قرن
چشم ستاره، شاعرِ دستان سرای کیست

وطندار دلیر

وطندار دلیر من! بنازم چشم مستت را
وطن در انتظار بازوی کشور گشای تست



بخاك افگن، بخون ترکن، ببادش ده بآتش سوز
ازین بدترچه میباشد که دشمن درسرای تست

نگاه آرزومند وطن سوی تو می بیند
که روز امتحان خنجر جنگ آزمای تست

ز فریاد تفنگت جز صدای حق نمی آید
ز«خیبر»تا«مدینه»،گوشهاوقف صدای تست

چه زیبا تر ازین نقشی که بیند دیدهء تاریخ
که توخنجر بکف، دشمن فتاده زیرپای تست

خدا جویي، وطن خواهي، سرافرازی و آزادي
بخون شیر مردان، نقش، بر روی لوای تست

وطن دار دلیر من! بود در انتظار تو
بخون آلوده سنگرها، بخون آغشته پیکرها

عقاب جور بر شهر و دیار تو کند پرواز
بخون بی گناهان سرخ کرده، چنگ وشهپر ها



صدای ناله‌ء جانسوز می آید مگر آنجا
گرسنه طفلکان نالند، در دامان مادرها

در آن ویرانه بنگر، دختران ماه سیما را
که از غیرت به قلب خود فرو بردند خنجرها

به پیرامون زندان چشم بکشا ، تا عیان بیني
چه آغشته بخون تنها ،چه غلتیده بخون سرها

«شبی تاریك وبیم موج وگردابی چنین حایل»
کـــجا دانند حال ناتوانانـــرا، توانگـــرها

وطن دار دلیر من! نگاهی کن بتاریخت
که روزی افتخار دودمان آسیا بودي

ز طوفانهای دهشتزای خارا کن، نلرزیدي
بپا استاده، چون کوه بلندت جا بجا بودي

کفت با قبضه‌ء شمشیر، پیوند ازل دارد
خطا نبود اگر گویم، تو شمشیر خدا بودي

تو در سوزنده صحراها ، تو در توفنده دریاها
به برق نیزه و شمشیر، شب ها رهنما بودي

اگر باور نداری حرف من کز عشق میلافم
به قبر کشتگانت گوش نه، بشنو چها بودي

تومرد بت شکن بودي، تومرگ اهرمن بودي
تو خورشید ز من بودي، تو فرّ کبریا بودي

وطندار برهنه پای مظلوم دلیر من!
ترا مادر به شیر گرم غیرت بار، پرورده

خروشان رودها کرده ترا مواج و غوغاگر
تراهمچون عقاب مست خود ، کهسار پرورده

ترا آن قلعه های برف پوش آسمان آسا
بجای بستر خارا ، به سنگ و خار پرورده

ترا تابنده اخترها ، بشب های هراس انگیز
پی پیکار دشمن، دیدهء بیدار پرورده



ترا مادر به گهواره نهاده تیغ در پهلو
ز عهد کودکی شمشیر جوهر دار پرورده

ترا در راه ایمان و فداکاری و آزادي
دبستان بزرگ «سید احرار» پرورده

وطندار دلیر من! خدا بادا نگهدارت
طلسم نخوت مزدور استعمار را بشکن

ز زندان ناله‌ء زنجیر می آید بگوش امشب
بیك شبخون مردانه، در و دیوار را بشکن

توچون یك مشت آهن شو،سپس باقوت بازو
دماغ دشمن مغرور مردم خوار را بشکن

هزاره کیست، پشتون کیست، تاجك کیست، ازبك کیست
اساس فرقه سازی های استعمار را بشکن

تو چون فرزند اسلامي، شعارت نیست جز توحید
ز محراب محمد (ص)، پرچم کفار را بشکن



سر آزادگان ملت توحید شد بر دار
بیك الله اکبر چوبه های دار را بشکن

نو روز آوارگان

گویید به نو روز که امسال نیاید
در کشور خونین کفنان ره نگشاید

بلبل به چمن نغمهء شادی نسراید
ماتمزدگان را لب پر خنده نشاید

خون میدمد از خاك شهیدان وطن، واي
ای وای وطن واي

گلگون کفنان را چه بهار و چه زمستان
خونین جگران را چه بیابان، چه گلستان
در کشور آتش زده، در خانهء ویران
کس نیست زند بوسه به رخسار یتیمان
کس نیست که دوزد به تن مرده کفن، واي
ای وای وطن واي



از سینهء هر سنگ تو خون میدمد امروز
از خاك تو مستی و جنون میدمد امروز
آن لاله چه دیده که نگون میدمد امروز
وان سبزه چرا زرد و زبون میدمد امروز
سرخست به خون پا و سر سرو و سمن، واي
ای وای وطن واي

ای برهنه پا سرو سرافراز، تويي تو
سردار و سزاوار به هر ناز، تويي تو
دشمن شکن و فاتح و سرباز، تويي تو
فرمانده این خاك از آغاز، تويي تو
غیر از تو کسی نیست درین مرز کهن، واي
ای وای وطن واي

بشتاب که در بازوی تو فرّ خداییست
در گردش چشمان تو انوار الهیست
آیین تو فرماندهی و قلعه گشاییست
شمشیر تو روشنگر اسرار سماییست
تاریخ تو ثبت است بهر دشت و دمن، واي
ای وای وطن واي



جز لالهء خونبار که روید ز زمینت
کس نیست نهد گوش به فریاد حزینت
جز نام خدا نیست دگر نقش نگینت
تاریخ زند بوسهء عزت، به جبینت
ای کار تو، زینت دهء اعصار و زمن، واي
ای وای وطن واي

قرآن خدا را به تهء پاشنه، سودند
با داس جفا، کشت اُمید تو درودند
آمیخته با زهر، فضای تو نمودند
آثار گـــرانقدر ترا جـــمله ربودند
بر پا و سر شیر به بستند رسن، واي
ای وای وطن واي

نی تاج به کار آیدت امروز، نه اورنگ
نی صاحب سرمایه که با سودگران سنگ
خون دل تو خورده به صد حیله و نیرنگ
کس نیست که پیروز شود جز تو درین جنگ
ای بازوی رزمندهء زنجیر شکن، واي
ای وای وطن واي



خزان خون

چو بینم سحر بر گریزان بباغ
ز حسرت شود سینه ام، داغ داغ

بیاد آورم، روزگاران خویش
ز یاران و از غمگساران خویش

ز هر برگ زردی درین بوستان
بیـــاد آیدم، چـــهرهء دوستان

ز هر غنچهء خشکِ پژمرده ئي
بیاد آیدم، قلب افســـرده ئي

ز بوی گـــل و اهتزازِ گیاه
شود روزِ روشن به چشمم سیاه



ز هر سرخ برگي، به صحن چمن
بیاد آیدم کشت گانِ وطن

سحر چون به سردی گراید نسیم
کـــنم ناله بر آه ســـرد یتیم

ســـکوتِ شب و ظلمت هولبـــار
مجـــسم کند حال شـــهر و دیار

چو مرغی به کنج قفس پر زند
مرا بر جگر، نیشِ خنجر زند

بـــیاد آیدم حالِ زندانیـــان
که غلطند در زیرِ بندِ گران

بیاد آیدم بند و زنجیر شان
فغانهای خونینِ شب گیرِ شان

به شب های بارانی و ابر و باد
کـــنم ناله، تا ســـر زند بامداد



بیاد شبِ کودکانِ وطن
یتیمانِ بی خانمانِ وطن

دریغا در و دشت و دریای ما
بهشت وطن، مهد آبای ما

دریغا از آن کوهسار بلند
که بر گردنِ خویش بیند، کمند

دریغا از آن نعره زن رودها
خروشان و مست و کف آلودها

دریغا که در خاکِ آزادگان
رسد پای ناپاکِ بیگانگان

دریغا از آن ملت شیر دل
که چون پیل، لغزیده پایش بگل

دریغا ز تاریخِ گویای وي
ازان باستانی سخن های وي



ازان نیزه دارانِ پولاد پوش
که از بیم شان چرخ کردی خروش

ازان شیر مردان گیتی ستان
بخاك افگنِ تاج شاهنشهان

ازان ژنده پوشان بالغ نظر
حقیقت شناسانِ روشن بصر

ازان رهبرانِ بشر ساز ما
زمین زادگان فلك تاز ما

دگر بر متاب ای بلند آفتاب
به خاکی که خون ریزد آنجا، چو آب

میفروز، ای ماه، دیگر چراغ
مخند ای گل صبح، در صحن باغ

چو گُلبانگ آذان نباشد بلند
تو ای روزن صبحدم، در ببند



چو آوازِ تکبیر، ناید بگوش
تو ای مشعل آسمان، شو خموش

چو خم شد علم از فراز سپاه
شو ای روز روشن چو شام سیاه

نتابد اگـــر برق شمشیرها
به آتش سزد مکـــمنِ شیرها

تو ای ابر بارنده در نو بهار
به قبر شهیدان بیکس مبار

مکن شست و شو خون آزادگان
که نقشی است بر خاک ما جاودان

بمان تا ازان داغ خون روزگار
دماند گل و لاله در تو بهار

چو آزادگی نیست، کشور مباد
زن و مرد ما زنده یکسر مباد



چو آزادگی نیست، دنیا مباد
ز فرش زمین تا ثریا مباد

سر افراز را در سر افکندگي
بود مرگ، زیباتر از زندگي

* * *

برگریزان

اکـــنون که ســپاهِ برگریزان
بر سبزه و گل کشیده شبخون
گل های چمن به نا مرادي
یك سر شده زار و زعفران گون
شمشادِ بلندِ گردن افراز
از هیبت باد گشته واژون
زان قوم خزان رسیده کن یاد



در خنده‌ء صبح چون کنی گوش
بر نالـــهء زار آبشـــاران
از پـــردهء ابر مطـــرب شب
چون ساز کـــند نوای باران
پامال شـــود چو لانهء مور
از دهشت مرگـــزای توفان
زان گلشن سیل دیده کن یاد

چون در بنِ برگهای لرزان
آن مرغکِ شاد سایه پرور
از گـــرمیَ مهر بار خورشید
گلبانگ نشاط را کـــند سر
ناگاه، گرسنه بازِ خونخوار
بر بایدش از کَنار مادر
زان طفل جگر دریده کن یاد

گر نو گل تازه ای شنیدي
شب، چرخ چه خاك بر سرش کرد
بسپرد بدست باد بی رحم
تا زار و زبون و پرپرش کرد
آخر به هزار گونه خواري
در خاره و خار بسترش کرد
زان دختر خون تپیده کن یاد



گویند اگر وطن فروشي
در پرچم غیر جا گرفته
ناموس وطن به باد داده
رو از حرم خدا گرفته
اهریمن زشت دد منش را
بر مسند کبریا گرفته
زان بندهء زر خریده کن یاد

بینی چو ز تابداده پولاد
زنجیر بدست و پای شیري
بینی چو غزال کوهساران
افتاده به بند چون اسیري
بر بال عقاب مست و آزاد
خورده ز کمان غدر تیري
مردان بخون کشیده کن یاد

گر تیره شود فضای امید
هشدار که نیست جاودانه
هر شام که آفتاب گردد
از صحنهء آسمان کرانه
آن ابر سیاه شوم بندد
پیوند به ظلمت شبانه
در دامن شب سپیده کن یاد



هر قطرهء خون تو دران خاك
سازندهء نسلهای فرداست
هر تابش تیغ تو درین شام
روشنگر روزهای زیباست
در برق نگاه غازیانت
دانی که چه مژده ها هویداست
تائید خدا رسیده کن یاد

حرفی است دروغ دعوی صلح
وین انجمن حقوق سازان
بازیگر قدرت است و تزویر
سر تا سر آن بلند ایوان
خواهی که فریب این دو نیرو
بینی به نگاه خویش عریان
زان صحنهء مهره چیده کن یاد

* * *

پیام به ملل متحد

که برد نامهء ما جانب بنگاهِ امم
نامهء ملت افغان که بخون گشته رقم



صدر آن محضر اسمای شهیدانِ وفا
ذیل آن دفتر اعلام قتیلان ستم

خون رگهای اسیران بودش جای مداد
کلك ببریدهء طفلان بودش جای قلم

حرف حرفش شده ازخون یتیمان رنگین
سطرسطرش شده بااشك اسیران، مدغم

قوم آزاد که در پای کهن تاریخش
سیل ها آمده و رفته و پاشیده ز هم

نامهء آبله پایان گرسنه، کز فقر
پوست پوشیده به تن، سنگ نهاده به شکم

بسکه بمبارد شود روز وشب این شهر و دیار
بسکه آلوده سم گشته درین کشور«یم»(۱)

---

(۱) یم:- مأخوذ از زبانِ عربی به معنی دریا.



جای باران کرم، مرگ فرو بارد ابر
جای آب ازجگر چشمه ترادد، همه سم

ای شما ایکه نماینده، نسل بشرید!
ای که استید بظاهر همه در پهلوی هم

اندرین کاخ مجلل همه نقش است بسنگ
از مساوات و حقوق بشر و صلح امم

گرمساوات همین است که ما می بینیم
نکندفرق به انسان چه وجودش چه عدم

اگر از غرب تنی چند بیفتد در بند
چه فغانها که ازین کاخ نخیزد پیهم

لیك یك کشور آزاد چو غلتید به خون
کس ندیدست درابروی کسی اینجا خم

کس نه پرسید که این ملّت افغان زچه رو
جان سپارد به دمِ خنجرِ خونخوارِ ستم



داس تزویر چرا ریشهء وی سازد قطع
چکش ظلم به فرقش ز چه کوبد هر دم

ملل خورد ازین در نشنیده جز، لا
اهل قدرت نشنیده است ازغیرِ «نعم»

حیف ازین کاخ که گرددچو یکی طبل بزرگ
ازدرون پوچ وبرون کرده، سراپاش ورم

ای بزرگان که شماحامی صلحید و حقوق
به سوی کشور ما رنجه نمایید قدم

تا نیابید دران مرز دلی را بی داغ
تا نه بینید یکی دیده، در آنجا بی نم

دختران بینید بازو شده از شانه جُدا
پسران بینید با تیغ، زبان گشته قلم

قهرمان قومی با مرگ زده پنجه چو شیر
داده چوکوه گران،سینه به سیلاب عرم



بشنوید از سر هر بام صدای تکبیر
که ز هنگامهء شان گوش فلك گشته اصم

لشکر روس ببینید شب و روز به جنگ
تا کند طوق غلامی به گلوها ، محکم

اینك از برهنه پایان به ستوه آمده است
طرفه جنگی است که تاریخ نکرده است،رقم

جنگ اقوام ضعیف است به نیروی بزرگ
جنگ داد است وستم،حملهء نوراست وظلم

اندرین عصرکه ره یافته انسان به فلك
بر سر ماه بر افراخته از علم، علم

جنگ مشت است و سنان، حملهء توپ است وگهر
جنگ اعجاز خدایي است به عفریت ستم

چشم دارد که کند کلبهء همسایه خراب
آنکه افراشته بر نیمهء دنیا ، پرچم



تا بود حق بشر ملعبهء قدرت ها
درِ این صحنه ببندید ازین پس، محکم

دین جدا ماند که در راه بشر بود چراغ
مرد انصاف، که در راه جهان بود، حکم

پس ازین تعزیه گوئیم به منشور ملل
پس ازین مرثیه خوانیم به میثاق امم

پیام به ملّتِ ایران

به پیش گاه تو، ای ملت خجستهء اسلام
زملتی که شده صبحِ روشنش چون شام

سلامِ کشورِ آتش گرفتهء محروم
سلامِ ملّتِ در خون تپیدهء ناکام

سلامِ ملّتِ افغان که می شود هر روز
بخون، فجایع آن، ثبتِ دفترِ ایّام



سلامِ ملّتِ افغان که می شود هر روز
صدای وی به فرازِ سپهر مینا فام

سلامِ ملّتِ همدرد و همدل و هم کیش
شریکِ شادی و انبازِ محنت و آلام

دو ملتی همه دل، رهسپر به یك آیین
دوکشوری همه جان، مفتخر به یك اسلام

دوشاخه یی که برآورده سر زیك گلشن
دو بازو یی که بود متصل به یك اندام

دو تن، و لیك به یك قبله روی کرده
دو صف، و لیك به یك خانه بسته اند احرام

ببام خانهء همسایه چون فتد، آتش
بحکم کیش و خرد، خواب غفلت است حرام

کنون بخانهء ما شعله های آتش، بین
که دود آن به فراز سپهر کرده، مقام



به موجهای«هریرود » و«هیرمند» نگر
که سرخ گشته، به خونِ ارامل و ایتام

به ابرهای سیه بین که مرگ می بارد
بجای دانهء باران به هر در و هر بام

به مادران ستم دیده بین که می بینند
گلوی کودك شان، زیرِ تیغِ خون آشام

نگر! به دختر در خون کشیدهء معصوم
که دست و پای زند روز و شب به حلقهء دام

به شهرشهرنگر!جوی جوي، خونِ شهید
به دشت دشت نگر! پشته پشته، از اجسام

ببین به سنگر مردان، که در بُنِ هر سنگ
کنند سینه سپر، پیش دشمنِ اسلام

ببین به آبله پایانِ شیر صولت ما
که از نبرد ندارند، یك نفس آرام



برهنه پای تهی دست را نگر که چسان
کند ستیز به آن قدرت گسسته لگام

چو کوهپایه فشارد قدم به معبر سیل
چو شرزه شیر ببندد، ره عدو ز کنام

به قهر، باز ستاند نگه ز چشمِ پلنگ
به خشم، دشنه رباید ز پهلوی بهرام

بدان سر است ابر قدرت خُدا نشناس
که زیرِ پرچم وي، خم شود جهان بتمام

چنان کند که ز خدمت گران دیر و حرم
نماند آنکه ز دینِ خدای گیرد نام

زمین بماند و جمعیتی خُدا نه شناس
جهان بماند و مشتی سفیه کالانعام

ببادِ فتنه کند گل، چراغ «شاه چراغ»
به‌توپ ظلم کند،رخنه خوابگاه، «امام»



دگر به مشهد قدسِ «رضا» نیابد صبح
صدای غلغل توحید از مناره‌ء «جام»

دگر ز «خواجه‌ء انصار» نشنود حرفي
مقیم کعبه‌ء دل،«بایزید»در«بسطام»

دگربه کوی«سنایی» کسی نجوید، راه
دگر زدفتر«سعدی»کسی نه گیرد،کام

دگر زمطلع «تبریز» بر نتابد «شمس»
دگر به قونیه از «مولوی» نماند نام

دگر به طاقِ دلِ آدمي، بمیرد، عشق
دگر فروغِ حقیقت شود نهان «بظلام»

دگر بلند نگردد، نوای آزادي
زمردمی که مسخرشوند، چون دود رام

دگر حریمِ حدودِ شرف، شود پامال
عروق غیرتِ مرد از جهش کند آرام



دگر زنان نشاسند در نهایت امر
که این پسر ز که زاد، آن پسر ز کدام

ندا کنند که این کعبه چیست،سنگِ سیاه
صدازنندکه این کوفه چیست،مشت عظام

خدای چیست، بتی ساخته بدستِ بشر
که نیست در خور تعظیم چون دگر اصنام

نداکنند که«احمد»،تنی است رفته بخاك
صدا زنند که «زینب» زنی است خفته بشام

نداکنند که «قرآن» فسانه ایست دروغ
نه در نخست بود مستند، نه در انجام

کنند خرمن و آتش زنند در مصحف
مهین کلام خدا ذوالجلال و الاکرام

بدین فریب بشویند مغز انسان را
ز«دجله»تالبِ«جیحون»ز«مصر»تا «آسام»



بدین و تیره کند عقل آدمی تسخیر
بدین طریق به فکر بشر نهند، زمام

به ضرب مهمیز آزاد را کنند، اسیر
به نوکِ خنجر، احرار را کنند، غلام

برند یکسره آثار باستانی تو
نه سر بماند وافسر، نه جسم ماند و جام

کفن به حیله ربایند از تنِ «پرویز»
کله به مکر ستانند، از سر بهرام

ترا چو من به محبت کُشند از اول
ولی چو من به اسارت کُشند در انجام



پیام به ضیاء الحق

پیام پناهندگان افغانستان
به مناسبت عید رمضان ۱٤۰۰هـ ق
به جنرال ضیاء الحق رئیس جمهور پاکستان:

شو ضیاء الحق، چراغ آرزوی مسلمین
شوعلمدار مسلمان، شو مهین سرباز دین

جانشین شیر یزدان شو درِ خیبر گشا
در مقام خالدي، میدان محشر آفرین

مسند محمود غازی شهسوار بُت شکن
آنکه می لرزید از وی هند تا دریای چین

پایمال لشکر این بی خدایان تا بکي
ای تو محمود بزرگ بتشکن را جانشین



عید اسلام است دانم غرق شادی گشته است
هر کجا شهر مسلمانست بر روی زمین

لیك عید کشورما ماتم است واشك وخون
کشتن است ودرد ورنج وسوز وفریاد انین

جای رخت تو کنون گلگون کفن پوشیده اند
جنگ جویان مقدس دختران نازنین

ماه نو امسال بیند مشت خاکستر بجا
در حریم خانهء حق جای قرآن مبین

بنگرد بازیچهء شوم گروه بیخُدا
خرقهء پاك پیمبر رحمةٌ للعالمین

بنگرد برطاق مسجد باده برجای کتاب
بشنود ازروی منبر کفر جای حرف دین

کودکان بیند به خاك افتاده با تیغ ستم
مادران بیند زدهشت دررحم مرده جنین



دختران بیند،بخون آغشته چادر چون علم
گاه بر دوش یسار و گاه بر کتف یمین

باد را بیند به بوی مرگ آگنده فضا
خاك را بیند به خون خلق گردیده عجین

رودها بیند شده مسموم با انواع زهر
شهرها بیند شده ویران ز ظلم غاصبین

جای سیمن آبهادرچشمه بیندجوی خون
جای باران اشك بیند در سحاب فرودین

خانقاه اهل دل بیند لگد کوب ستور
بیند اورنگ سلیمان مسند دیو لعین

موقف این کشور آزاد در تاریخ شرق
قرنها در قرنها ثبت است با خط زرین

اینك این آوارگان این وارثان آن شکوه
آمده در سایهء الطاف تو مأوا گزین



این وطن گُم کردگان در خانهء خویش آمدند
شو تو ناموس محمد(ص) رانگهبان امین

این گروه بینوا ،بامرگ کرده پنجه نرم
تا خسته درقلب دشمن همچو شیر خشمگین

درزمین کوبیده مغزش را سلاح مرگبار
ز آسمان باریده بر فرقش تگرگ آتشین

پیکر آن طفل رابینی که میلرزد چو برگ
یاچوگنجشکی که لرزد ازعقاب سهمگین

ازصدایش بوی مرگ آیدسخنهایش شنو
و زنگاهش موج خون جوشد بچشمانش ببین

شد میان خارو خارا پاره پاره ز آفتاب
جسم سیمینش که بود ازنازکی چون یاسمین

قدرت دیوانهء دشمن نمی گیرد قرار
چشم آن داردکه دنیاباشدش جای نگین



دشمن آزادی و ویران گر دین خداست
سربه سرمکر است وحیله سربه سر خشم است و کین

بعدازین خواهدشودپامال سربازان سرخ
کعبة الله مبارك سجده گاه مؤمنین

غزنه با لاهور دارد ربطهای بس بزرگ
این سخن در ریشهء تاریخ باشد جا گزین

گر به لرزاند حوادث شاخی از گلزار آن
می فتد برخاك خواری میوهءگلزار این

حالت امروز ما آینهء فردای تست
ای ضمیر روشنت با پرتو ایمان قرین

اینك آن طوفان ویران کن شتابان امده
ازگمان بگذشته پیوسته به سرحد یقین

ملت توحید باید با خود آید این زمان
پیش پای خویش بیند باخطرهای نوین



نیست منشور ملل جزناتوانان را فریب
نیست میثاق امم جززورمندان راضمین

* * *

کبوتر مجروح

میکند شفق گلگون، آسمان کابل را
تاکند به خون تصویر، داستان کابل را

آفتاب آن مُرده، نو بهارش افسرده
سیل اشك وخون برده،بوستان کابل را

آن نسیم مستانه، تحفه می برد هر شب
بر مزار مه رویان، ارغوان کابل را

سرو سرنگون گشته، سبزه تربخون گشته
بخت واژگون گشته، باغبان کابل را

چون کبوتر مجروح، هر نفس بخون غلتد
مرغ دل چو یاد آرد آشیان کابل را



بمناسبت جفای که در شهر طایف
بحضرت پیغمبر روا داشتند
و پای مبارك را به سنگ زدند
این شعر در برابر همان سنگها انشاء شده:

شاهد است این کوه ها این دشتها این خارها
شاهد است این آسمان این ثابت و سیارها
آن عقاب تیز بین بر قلّهء کهسارها
شاهد است این سنگها درپشت این دیوارها
زانچه بر ذات شریفش رفت از آزارها

سنگ این جابر گرامی گوهر فطرت زدند
خاك این جابر فروزان چشمهء رحمت زدند
طعنه بر مسند نشین کشور عزّت زدند
بر طلوع شمس ما خفاش ها تهمت زدند
در رهء سلطان گل چیدند فرش خارها



نور بینش تافت اماکس بچشمش جا نداد
آفتابی را بزیر سایه کس مأوا نه داد
هیچ کس یك جرعه آبی نذر آن دریا نداد
جلوه پا دیدند و کس آواز آمنّا نداد
نور حق دیدند و افزودند در انکارها

بر سر این سنگها دنیای نو بنیاد شد
بر بنای آدمیت صد جهان آباد شد
زین شکیبایي براندوه قلب گیتی شاد شد
در کهن تاریخ عالم فصل نو ایجاد شد
تاجها بر خاك افتاد از سر سردارها

لرزه در کاخ ستمگاران دنیا در فتاد
رعشه بر بازوی شاهان توانا در فتاد
از زمین آوازهء حق تا ثریّا در فتاد
سرکشانرا پایهء اجلال از پا در فتاد
خاکساری زد علم بر مسند جبارها



* * *

گریه بر قندهار

و خرقه، مبارك

دلا تا چند زندان غم اندود جهان بيني
فریب زندگی رادر نگاه این و آن بيني

حروفی چند مبهم رادراخبارقرون خواني
نگاهی چند مهمل را بچشم اخگران بيني

چراغ معبد دل رو به خاموشی نهاد افسوس
تو بیهوده چراغ هرزه سوز آسمان بيني

دریغا آدمیّت مرد و نقش آدمی باشد
تو این اشکال گونا نون کز انسان درجهان بینی

چنان معدوم شد وصف بشر کاندر زمان ما
نه ازحوا حیا یابی نه ازآدم نشان بيني



خرد از بس زمامش را بدست فتنه بسپرده
بجای عقل اینك فتنه انگیز زمان بيني

به حال دل به خون غلطم که در دنیای بیدردان
به پا ودست این مظلوم صد بندگران بيني

شگفتی هاست درگیتی که انسانش پدید آرد
ولی دردا که انسان را خود از صحنه نهان بيني

چو بینی خلوت زاهد گزینی کوی رندان را
ببوسی پای رهزن را چو میر کاروان بيني

ازین بازیگران دشمن آزادی مردم
چه بازیها که هردم درلباس دوستان بيني

سخنها شهد را ماند چو گاهی بر زبان آرند
بسا زهر است بنهفته چو در زیر زبان بيني

فریبی بود پیمان ملل بستند و بشکستند
ازین پس کن تماشا تا دروغی صد چنان بینی



به بنگاه ملل روشنگر مکرو ریا باشد
صف اندر صف علمهای که چون رنگین کمان بینی

نگر بر قندهار نازنین ما که یا چشمت
عروس شرق را در پنجهء اهریمنان بینی

فضا از آه مظلومان چو ابر قیرگون یابي
زمین از خون مظلومان همه لاله ستان بیني

نماید چهرهء دیو عبوس مرگ هر لحظه
چو در شهر خراب ما کنون از هر کران بینی

بسا مادر که جان داده میان آتش و آهن
بسا دختر که پرپر سوخته در آشیان بینی

بسا طفل گرسنه دور از دامان مادرها
بجای نوك پستان نیش خنجر در دهان بینی

رگ خون شهیدان است کز قلب زمین جوشد
اگر در بوستانی شاخه های ارغوان بینی



صدای دردمندان است گر بانگی بگوش آید
سرشك بینوایان است گر آب روان بینی

سپاه کفر را بنگر که زیر پای نا پاکش
خجسته «خرقه پیغمبر آخر زمان»(۱) بینی

به «سلطان سریرطوس»(۲) گو تا کی درین کشور
گریبان محمد را بدست ملحدان بینی

به قبر «شاعرلاهوری»(۳) ای باد صبا بگذر
بگو برخیزتاهنگامه «لی خرقتان»(٤) بینی

---

(۱) «خرقه پیغمبر آخر الزمان» حضرت محمد صلی الله علیه و سلم بر اساس اسناد صحیحه به وسیله سلاطین عثمانی به ترکیه و توسط امیر تیمور به بخارا و از آنجا توسط اعلیحضرت احمد شاه بابا پادشاه افغانستان به قندهار برده شد.

(۲) «سلطان سریر طوس» امام رضا رضی الله عنه می باشد که در مشهد مقدس زیارتگاه شان است.

(۳) «شاعر لاهور» دکتور اقبال است که خرقه مبارك را درقندهار زیارت کرده بود.

(٤) «لی خرقتان» اشاره است به حدیث پیغمبر صلی الله علیه وسلم که: «من دو خرقه دارم خرقه جهاد و خرقه فقر».



مسلمان! اینك آمد پرچم سُرخ مسلمان کش
تو بیجا خویش را زین سیل آتش بر کران بیني

بیا ای پاسبان کعبه قرآن را تماشا کن
که از دود ورقهایش ستون تا کهکشان بیني

زده پهلو به امواج خلیج اکنون به صد نیرنگ
صبا در بحرِ احمر این سفاین را روان بیني

* * *

گژدم غربت

به استقبال قصیده، معروف ناصر خسرو بلخی «آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا»



هر دم زند به رگ رگ جان نیش تر مرا
آوارگی ازین چه کند بیشتر مرا

این چرخ سفله خو که به هر در نشسته است
آخر نشاند همچو خودش در بدر مرا

در زیر سایبان فلك جای امن نیست
تا شب شود به بالش راحت بسر مرا

تا کی کشاندم به رکاب سیاه خویش
این گربه چشم کجرو روین سپر مرا

پیری رسید وهر نفر از ضربه های قلب
بیدار میکنند به زنگ خطر مرا

از مرگ پیشتر کندم آب همچو شمع
این قطره قطره خون که چکد از جگر مرا

ترسم که بار تن نتوانم به گور برد
گر زندگی گذارد ازین دیر تر مرا

تا عیب های وی نکنم پیش چشم خلق
بنمود روزگار چنین کور و کر مرا



شادم ز گوش خویش که اینك نموده است
از حرف های زشت کسان بی خبر مرا

چشمم چه گفته بود به گوش ستاره دوش
کز چشمکمش کنون ندهد درد سر مرا

دانم به هیچ مرحله درمان پذیر نیست
آن تیرها که گشته به دل کار گر مرا

مشکل که درد و سوز دلم را کند بیان
بر جای نامه تا نبرد نامه بر مرا

یاران! مرا برید در آنجا که آفتاب
از مهر بوسه ها زده بر چشم و سر مرا

آنجا که کوهسار فلك سای شامخش
پرورده همچو جان گرامی به بر مرا

در پرتو چراغ فروزنده اخترش
شب ها به کوی عشق شده راهبر مرا



بارنده ابرها و درخشنده برق ها
هم خنده آفرین شده هم نوحه گر مرا

سر چون حجر به پایهء قدرش نهاده ام
هر چند دور میفگند چون حجر مرا

آخر مرا فلك به شکر خنده میکشد
زین سان که داده تن به بلای شکر مرا

غم بود ورنج ومحنت و زندان و اشك و خون
هر تحفهء یی که داد، جهان زین سفر مرا

بردند و سوختند و به دشمن فروختند
گنجینهء یی که بود ز لعل و گهر مرا

یعنی کتاب خانهء ارزندهء نفیس
تذکار جـــاودانی اهل نظـــر مرا

هر صفحه اش بیانگر بنهفته رازها
از قرن های گم شدهء بی ثمر مرا



زین پس نیم به صحبت مردم نیازمند
اشك است و آه مونس شام و سحر مرا

نازم به خشکی لب ومژگان تر که کرد
آزاد از تعلق هر خشك و تر مرا

بازارگان دهر نیرزد به مشت خس
صد بار اگر کشد به ترازوی زر مرا

شاکر ز ایزدم که به لطفش نیوفتاد
بر آستان دشمن میهن نظر مرا

من دامن خدای ندادم ز دست خویش
عمری به در چو حلقه نشانید اگر مرا

ممنون طالعم که نه پیوست هیچ گاه
با خائنان ملك به یك رهگذر مرا

باز پاد زهر شعر دریغ است گفتنم
آزرده کرد گژدم غُربت جگر مرا



به پیش گاهء وطن

داند خُدا که بعد خدا می پرستمت
هان ای وطن بگو که چرا می پرستمت

ذرات هستیم ز تو بگرفته است جان
چون برتری ز جان همه جا می پرستمت

در نیمه شب که باز کند آسمان درش
با صد هزار دست دعا می پرستمت

چون پای تا سر تو سزاوار بندگیست
با عضوعضو خود سرو پا می پرستمت

چون پرشکستهء مرغ که ازآشیان جداست
اینک ز آشیانه جُدا می پرستمت



پیری نموده قامتم از بار درد خم
زاری کنان به قد دو تا می پرستمت

از شوق کوچه های گل آلود تنگ تو
در شهر شاخزن به سماء می پرستمت

از یاد رودهای کف آلود نعره زن
دیوانه ام به شور و صدا می پرستمت

از یاد آن فضای فروزان نور بار
در زیر این گرفته فضا می پرستمت

از یاد مرغهای فلك تاز در هوا
با مرغ آرزو به هوا می پرستمت

از یاد آن چنار کهن سال سبز پوش
در پیش برگ برگ جُدا می پرستمت

چون بوی گل به یاد تو ام میبرد به باغ
با لرزش نسیم صبا می پرستمت



هرجا که مطربی کند از شوق نغمه سر
در پرده پرده ساز و نوا می پرستمت

بُعد مکان اثر نکند در دیار عشق
ای دور از نظر! به کجا می پرستمت

با آن همه مصیبت و زندان که دیده ام
با گونه گونه جور و جفا می پرستمت

ثروت مدار شهر سزاوار ذکر نیست
از بهر آن یتیم گدا می پرستمت

ارباب جاه در خور تعظیم نیستند
از یاد قوم برهنه پا می پرستمت

از یاد کشتگان به خون غرق گشته ات
در خون و اشك کرده شنا می پرستمت

از یاد آنکه بر لب شمشیر آبدار
صد بوسه داده روز وفا می پرستمت



از یاد سنگری که سر افراز مردمان
از خون خویش کرده بناء می پرستمت

در تنگنای زندگی و خواب گاه قبر
در عالم فنا و بقا می پرستمت

هم با صریر خامه و هم با زبان دل
هم آشکار هم به خفا می پرستمت

* * *

عیدی به هموطنان

شب عید است و زان شهر تب آلود
ز شادی بر نمی آید صدایی
درین ماتم سرا دودی نه بینی
به جز آه یتیم بی نوایی



مبارك باد عید آن مادری را
که فرزندش به خون غلتیده امروز
بجای روی گرم تابناکش
به زاری مرقدش بوسیده امروز

بگوش آید فغانش در دل شب
کجا این گرگ فرزند مرا خورد
کجا این گرگ پیر آدمی خوار
کجا فرزند دلبند مرا برد

مبارك عید بر سنگر گزیني
که جان داده به زیر تیغ جلاد
برای حفظ هر خاری درین مرز
سپر کرده تنش چون کوه پولاد

به آنانیکه از دل بوسه دادند
لب شمشیر های آبگون را
ز هر رنگی برای ثبت تاریخ
پسندیدند تنها رنگ خون را



مبارك عيد بر آزاد مردان
برهنه پای ها دشمن شکنها
بجای جامه کرده زینت تن
به روز عید خود گلگون کفنها

مبارك عيد آنان را كه يك عمر
در آن کشور نخسپیدند آرام
ولی امروز با عزمی چو کهسار
ستانند از دهان اژدها کام

مبارك بر خُدا جويان كشور
كه پامال خر دجّال گشتند
به آن خلوت گزينان سحرگاه
كه با پاى ستم پامال گشتند

مُبارك عيد باد، آوارگان را
كه زير آسمان جايي، ندارند
اگر اين جا به غربت جان سپارند
برای قـــبر مأوايي ندارند



مبارك عید بادا آن پدر را
که در خون خفته فرزند جوانش
بخاك افـــتاده ســـرو سر بلندش
بریده مرگ از پیــــوند جانش

مـــبارك باد بر نامـــوس ملت
به آن دوشیزهء زیبا که چون شیر
علم افـــراشته از چادر خویش
نشان داده به دشمن برق شمشیر

مبارك عـــید بر زندانـــیان باد
که باشد ساز شان آوای زنجیر
به زیر ضربت شلاق و قمچین
به لب نارند جز فریاد تکبیر



گلدانی از استالف

ارمغان دانش مند دکتور هاشم صحرائی

از کـــجا آمده یی ای گلدان؟
که مرا عاشق و شـــیدا کردی؟

از کجا خاك ترا بیخته اند؟
که چو سرمه به نظر جا کردی

آبت از چشـــمهء جانست مگر؟
که ز هر قطره ام احیا کردی

چه فسونست که بی برگ گلي
خانه ام پر گل بویا کردي



همه جا سنبل و سوسن کشتي
همه پر نرگس شهلا کردي

بسته انگشت که این نقش ظریف
که گره از دل من وا کردي

دست اندیشهء من بگرفتي
راه پیما به کجاها کردي

برویم باز به گلزار وطن
چشمم از اشك چو دریا کردي

کابل غرقه به خون را دیدم
این چه حشر است که برپا کردي

با تو استالف زیبا رفتم
اندر آنجا که تو مأوا کردي

نه تو گلدان که تو چون جان مني
تحفهء کشور ویران مني



فاضل گرامی سید شمس الدین مجروح
این پارچه شعر را از پشاور به استاد خلیلی فرستاد.

سالگرد مهاجرت وطن

دریغ و درد ز روزی که جنت میهن
به کیفر گنه ما خدا گرفت ز من

خطای آدم و حوا همی شود تکرار
به خانواده‌ء شان از فریب اهریمن

مسلم است که آغوش مادر خود را
همیشه طفل شناسد برای خود مأمن

به روزگار خطر یا به وقت تاریکي
به دست کوچك خود سخت گیردش دامن

ولی ز بخت بد از دست فتنهء دوران
جُدا شوند ز هم بر مثال روح از تن



ولیك طفلك بیچاره میشود مجبور
به سمت غیر معین براه پیمودن

مرا به سان همان طفلك قضا زده یي
جُدا نموده حوادث ز مأمن و مسکن

مرا ربوده ز آغوش مادر وطنم
نموده دامن او را رها ز پنجهء من

بیاد میدهد امروز لحظه یی که مرا
نبود چارهء دیگر به غیر ترك وطن

بدون خضر ره و توشهء در ره مجهول
قضا نصیب مرا کرد از وطن رفتن

به ملك ما چو رسید از شمال طوفاني
کز آسمان به زمین ریخت آتش و آهن

شدم روان زره صعب سوی جنگل وکوه
که بیم بود به هر جا ز حملهء رهزن



کفر از شمال بیامد که من رفیق تو ام
بغل کشود و مرا خواست بهر پیوستن

من از معانقهء خرس یا رفیق نوین
فگنده خویش به آغوش دشمنان کهن

خطای فاحش اولاد آدم است همین
که فرق می نکند دوست خویش از دشمن

ولی به زندهء آواره گر بگویم راست
خوش است مرگ وبه آغوش خاك خودخفتن

* * *

از استاد خلیلی

بدانشمند گرامی سید شمس الدین مجروح

رسید نامه جان بخش دلنواز به من
ز پیشگاه ادیب مزاجدان سخن



به حرف حرفش سوز نهان بود مستور
ز نقطهء نقطهء وی درد دل بود معلن

حکایتی همه از یاد دوستان عزیز
روایتی همه از ذکر کشتگان وطن

فراق نامهء روز جدایی از کشور
وداع نامهء هجران ز مادر میهن

حدیث هجر مهین مادری که جانداده
خمیر مایه ما را به مهر در دامن

به آفتاب فروزان روح بخشایش
نموده دیدهء اُمــیدوار ما، روشن

به آسمان بلورین سیم سیمایش
ز دوده از دل ما گرد تیرگی و حزن

به اختران نظر باز چشمک اندازش
چه جلوه ها که نموده عیان به سرو علن



بباد های سحرگاهی دل انگیزش
دمیده هر نفسی روح زندگی در تن

به قله های فلك سای چرخ پیوندش
نهاده در کف ما خوشه خوشه عقد پرن

من از چکامهء سوزان تو عیان دیدم
شراره یی که بوُد در نهادت آتشزن

چه آتشست خدایا که دمبدم سوزیم
ز قطره قطرهء خون تابه موی موی بدن

چه آتشست که یکسان به درد می سوزیم
چه خارج وطنیم و چه داخل میهن

چه آتشی که خود آنجاست لیك در دل ما
خلد ز هر شرر وی صد آتشین سوزن

حدیث درد تو در تیره شام تنهایي
کشانده برد مرا سوی خاك پاك وطن



بیادم امد از آن روزها که میرفتیم
گهی بدامن کهسارگاه سوی دمن

شگوفه بار درختان ناك و سیب و انار
عبیر خیز چمن های سوری و سوسن

بنفشه بر لب آب روان نشسته به ناز
که زلف خویش کند بیشتر به تاب وشکن

بیادم آمد از آن روزها که می بودیم
بباغ جنت زیبای خویش کهدامن

به دشت دشت نهاده چراغ لاله بهار
به باغ باغ فگنده بساط سبز چمن

بسان فرش زمرد به باغ طارم تاك
به پای تاك ز هر خوشه شمع نور افگن

به یادم آمد پغمان و آبشارانش
که بود فتنهء ایام را دمی مأمن



چه شامها که پی نور ماه می گشتیم
چو پای برهنه چوپان وادی ایمن

به یادم آمد از گلشن جلال آباد
حریم نرگس و شمشاد، شهر سرو و سمن

فراز «کوه سپیدش» (۱) ز برف سیم انگیز
نهاد ابر سیاهش به گوهر آبستن

درخت نارنج استاده چون عبیر فروش
ز لاجورد بود دسته و ز زرش هاون

کنر بیاد من آمد که راه پر پیچش
بود بیانگر عمر و هزار پیچ و شکن

مزار «سیّدعارف» (۲) که چون تومانده بجای
چراغ حکمت و بینش بکهنه طاق زمن

---

(۱) «کوه سپید» (سپین غر) نزدیك جلال آباد است.
(۲) «سید عارف» پدر سید شمس الدین مجروح که از مجاهدین و عرفای وطن بوده و مزار و مسجدش در کنر میباشد.



خجسته مسجدزیبای وی که بافته بود
بساطش ازسر مژگانِ خویش مرد و زن

رسید نعرهء الله اکبرش هر صبح
بگوش عرش خداوند واحد ذوالمن

مصیبتی چه بود بیش ازین که می بینیم
کلید ملك سلیمان به دست اهریمن

شعار داس و چکش بر مزار کعبهء دل
سپاه کفر و ستم در منازل و بر زن

به دشت ها همه برجای آب اشك وخون
به شهرها همه باران آتش و آهن

کنون به کشور بیگانه می سپارم جان
کسی مباد چو من سوخته به نار محن

نه همدمی که کنم درددل به وی اظهار
نه همدلی که توانم به شکوه باز دهن



نه باد صبحدمش جان من نماید شاد
نه آفتاب نماید به مهر گرمم تن

درین حدیقه کسی نیست تا نماید فرق
فغان بلبل و قمری ز بانگ زاغ وزغن

نه آن حریف که گوید به نظم من به به
نه آن رفیق که خواند به نثر من احسن

نه چون توشاعر باریك بین که بشناسد
مفاعلن فعلات از مفاعلن فعلن

حریف تیز نگاهی چو تو که دادندش
دل دقیقه رس و گوش آشنا به سخن

اگریکی دوتن اینجاست همنوا و رفیق
به اشك وخون بودش غرقه پای تاگردن

چومرغ بی پر و بالم که در شب دیجور
نه آشیانه شناسد نه راه باغ و چمن



اگر سخن به درازا کشید خرده مگیر
که گلشن دلم آتش گرفته چون گلخن

توخود به سینهء مجروح من زدی ناخن
تو خود به آتش افسرده ام زدی دامن

توسوختی دل نالان من به آتش خویش
چوخانه سوخت،کشد،دودآن سرازروزن

* * *

ازمجسمهء آزادی

تیره شبی بود و هـــوای دژم
خورده ســـــرا پای وجـــودم بهم

پیـــری و نومیدی و بیچـــارگي
غـــربت و مطـــرودی و آوارگي

درد وطن سوخـــته بنیاد من
سوی فلك بر شـــده فریاد من



حافظه بیدار و زبانم خموش
چشم به هم بسته و دل در خروش

نیمه شبان لشکر خوابم ربود
از دل خونین تب و تابم ربود

خواب بود طرفه معمای ما
داخل دنیـــا و نه دنیـــای ما

تن به زمین جان شُده بر آسمان
رفته به دنیای مه و اختران

برد مرا خواب به جای دگر
بال گـــشا سوی فضای دگر

برد به شهری که دران کاخ ها
سوده به پهنای فلك شاخ ها

مرکـــز نیـــروی زمان و زمین
هست دران ثروت دنیا وفین



مردم آن برده به خورشید راه
رایت حکمت زده بر پشت ما

* * *

کرد مرا جلب دران شهر بند
پیـــکر رویینه چو ســـرو بلند

غرقهء پولاد ســـرا پای او
دست و دل و پایهء پایای او

ریخته بر گیسوی وی ماه و سال
از ســـفر دهر غبـــار ملال

محو شدم. بر برو بازوی آن
بر نگه ســـاکت و نیروی آن

بـــود در آن پیکـــر افـــراختـــه
صـــورت مادر ز هنر ساخته

داشـــت به هر پنجهء پولادیش
مشـــعل رخشـــندهء آزادیـــش

* * *



گرچه هُنرمند بود چیره دست
صورت مادر نه توان نقش بست

صورت مادر هنر کبریاست
نادره نقشی ز کتاب خداست

نقش خدا قابل تقلید نیست
هیچ درین داعیه تردید نیست

در نگهش جلوهء رحمان بود
شرح چنین جلوه نه آسان بود

خامهء تقدیر در انگشت اوست
گنج خُدا در گره مشت اوست

آب حیات است نهان در لبش
رشتهء جانست به تاب و تبش

خورد در آن وهله صدایي به گوش
طرفه صدایي که ز من برد هوش



یك دو قدم گام زدم پیشتر
حیرت من گـــشت بسی بیشتر

کز لب آن مادر پولاد پوش
میرسد این نالهء سوزان بگوش

نالهء وی گـــرمی آوای وي
بود نمایانگر غم های وي

در دو لبش بود فروزان سخن
کس سخن از نور ندیده چو من

حرف کجا جرقهء آتش کجا
آهن و این نالهء دلکش کجا

گوش نهادم چو به گفتار او
خشك شدم خشك ز کردار او

بود خـــطابش همه با کارگر
میکـــنم اینك سخنش مختصر



زمزمه میکرد به صوت حزین
کای دلم از کار تو گشته غمین

یاد کـــن از درد امم یاد کن
زین همه بیداد و ســـــتم یاد کن

بود بشـــــر مظـــهر لطف خدا
صدر نشـــین علم کـــبریا!

دولت وی پایه گـــذار وجود
بهر نـــــثار قدمش هست و بود

بود درین گـــنبد فیروزه فام
پیرو وی قافلهء صبح و شام

معبد وی شش جهت کاینات
رفته بس از پرتو شمعش حیات

لیك کـــنون گوهر ارزنده داد
مشعل جانبخش فروزنده داد



رفت ز کف دولت بنیادیش
گـــــوهر رخشـــــنده‌ء آزادیش

علم بشر هر چه قمر گیر شد
گردن وی بسته به زنجیر شد

سود چه دارد به فلك تاختن
خانه‌ء خود حوضه‌ء خون ساختن

تفرّقه افتـــــاد به بنیان وي
دیو نهان گشت به دیوان وي

دستخوش مکر شد و کذب و شك
غول نشــــانید به تخت ملك

کشتن و تخریب شد آیین او
غارت و پیکار و دغل دین او

مدعی صـــلح و طلبگار جنگ
صورتش انسان و نهادش پلنگ



این دو سه نیروی خطیر سیاه
کرد به هر نحو بشر را تباه

انجمنی ساخت ریا آفرین
خنده به لب صاعقه در آستین

ظاهر آن مظهر عنوان صلح
حامی آزادی و پیمان صلح

باطنش اهمال و ریا و غرور
پیروی از قدرت ارباب زور

بر در آن نقش به ارقام زر
خانهء تأمین حقوق بشر

حامی پیمان شکنان گشت حیف
مدفن آمال جهان گشت حیف

اصل مساوات دروغی دگر
قصّهء بی فرّو فروغی دگر



اصل مساوات اگر هست راست
پس سخن غربی و شرقی چراست

نسبت انسان به جنوب و شمال
نیست نمایانگـــــر نقص و کمال

داشـــــتن رنگ سپید و سیاه
کار خــــدایست نباشـــــد گناه

گر دو تن از غرب به زندان شود
در همه جا معرکــــه بنیان شود

لیك اگــــــر قُدرت غـــــارت گران
غرق کند یکسره چون خاکدان

بلع کـــــند کشـــــور آباد را
بــــــرده کـــــند ملّت آزاد را

مرد و زن و طفل کشاند بخون
رایت احـــــرار کــــــند واژگون



بمب فـــرو بارد و باران مرگ
مرگ ببارد به سرش چون تگرگ

مجلس اقوام نه جنبـــد ز جاي
بر نشود از لب يك تن صداي

معنی منشور ملل قدرت است
هر که ضعیف است به صد ذلّت است

دیده‌ء اُمـــید بـــه همزیستي
جستن هســـتی بود از نیستي

نیست ازین ملعبه‌ء چشم بند
حاصل انسان به جُز از ریشخند

خلع سلاح است به نیرنگ نو
معنـــی آمادگـــــی جـــنگ نو

اســـلحه سازان جهان ای دریغ
مرگ فروشـــند و زیان ای دریغ



مرگ زن و کودك و پیر و جوان
بیگنهان بیوه زنان بی کسان

مرگ ادب مرگ هُنر مرگ داد
مرگ به هم زیســتن و اعتماد

مرگ فروشند و جنایت خرند
تا ابدالدهر خجــالت خرند

برده فروشی ز جهان رخت بست
ظاهر بازار غــلامی شکست

لیك درین عصر ابر قدرتان
داعیه داران صــلاح جهــان

دست به هم داده به بیع ملل
کرده به پا این همه شور و جدل

این ملل خرد شده گوی شان
منبع ســرمایه و نیروی شان



این زندش سوی وی آن سوی این
آن به فضا افگند این بر زمین

عصر تو خونریزی و غارت گریست
عصر ترور است و جنایت گریست

چرخ به دست دو سه قدرت بود
وین دگران آلت و عدت بود

وای بر انسان که چه ننگین شده
آله و آلوده‌ء ماشـــــین شده

آدمی و بنــــده‌ء ماشین دریغ
صدر نشین، وین همه پایین دریغ

رفت کجا منزلت و ســـــروریش
نُور خـــــدايي دل پیغمبریش

برد که از پیشگه طاق او؟
مشعل رخشــــنده‌ء اخلاق او



چیست کنون؟ سرد و سیه آهني
گُمشـــده در ســـیرت اهریمني

همچو درختی شُده بی برگ و بار
کش نبود بار به جز مشت خار

گلبن انســان شده خار آفرین
گلشـــن آن چوبهء دار آفرین

آنچه درین منطـــقه بنیادیست
عدل و بشر خواهی و آزادی است

حیف که آن کاخ سپید بلند
خلق خـــُدا را برســاند گزند!

آتش مسجد به کـــلیسا رسد
غلغله در طارم اعــــلی رسد

دیر و حرم هر دو حریم خداست
هر دو بشر را سوی وی رهنماست



عصر تو خونریزی و غارتگریست
عصر ترور است و جنایتگریست

عصر نو خر ساز بود بهتر است؟
یا که بشر ساز بود بهتر است؟

هان که زمان نیست توقف پذیر
هست شتابان سوی فردا چو تیر

آه که فردا چه نکو داور است
داد رس و منصف و روشنگر است

پرده به یك سوزند از کارها
فاش نماید همه اسرارها

ای تو بر گردونهء دولت سوار
باز نما چشم به انجام کار

وای از آن دم که به چرخ جلال
لانهء موری شودت پایمال



کار چو در حضرت داور کشد
مور ضعیفی ز تو کـــیفر کشد

خامهء تاریـــــخ نمـــاید رقم
نامهء اعمـــال ترا دمبـــــدم

نامهء تو ثبت نماید به خون
یا به خط زر به رواق قرون

یاد کن آن روز که نسل دگر
راه دگـــــر آرد و رســـم دگر

مجـــلس نو آید و آیین نو
چشم خُدا بین و جهـــانبین نو

مردم مظلوم کـــــند ســـر بلند
بشکند و بگسلد این طوق و بند

این ملل ســـــاده دل و ناتوان
دست قوی یابد و فکــــر جوان



باز کند چشم به نیروی خود
درك کند قوّت بازوی خود

رسم بزرگی فتد و کوچکي
جای دوبي باز ســـــتاند یکي

مشرق و مغرب همه یکسان شود
رهبر آن مرحــــــله انسان شود

ملك ستانان جهان گم شوند
خرس شعاران همه مردم شوند

مرگ ستاده است به هر رهگذار
تا کشد از عالی وسافل دمار

مرگ ترا جای دگـــــــر میبرد
نزد خـــــُدا نزد پدر میبرد

حیف که آن روز ملامت شوي
معرض افسوس و ندامت شوي



در نظر خـــلقِ خجالت بري
بار گـــناهت به قیامت بري

مـــادر روئین تن پولاد پوش
گرم سخن بود به جوش و خروش

مهر بدر کـــرد ز کهسار سر
کرد به من تابش گرمش اثر

چشم گشودم که به بستر درم
آتش غم ســـوخته بال و پرم

این ســـخن تلخ بود یادگار
از من دل سوخته چون مشت خار

خار فگندم که درین رهگذر
چون گذرد موکب شام و سحر

رنجه کند بلکه کف پای وی
گوش جهان بشنود آوای وی

۱۹۷۹



روز امتحان

باز روز امتحان آمد جوانان وطن
شیر مردان وطن شمشیر داران وطن

قرن های بودی به پای خویش ثابت همچو کوه
این سخن را باز پرس از کوهساران وطن

باز پرس ازسنگ سنگ این زمین تاگویدت
شاهکار سرفرازی های مردان وطن

باز پرس از خار خار این چمن تا آردت
شاهد از سر نیزه های شهسواران وطن

گوش بر گور شهیدان نه تا گویند زْ خاک
داستان راد مردان مســــلمان وطن



کشور آزادگان ناموس گاه فخر تست
کار بازی نیست ناموس نیکان وطن

آن حصار کهنه رابنگر که در خون است غرق
زیر هر خشتش تن گلگون قبایان وطن

جز خدا و خاك پندار دگر افسانه است
این حقیقت را شنو از حقشناسان وطن

هان به خون خود کنش خاموش نی با لطف غیر
گر بیفتد آتشی روزی به بنیان وطن

چون عقاب زخم خورده چشم تاریخ ای دریغ
خیره گردیده به کاخ و کوخ ویران وطن

* * *



بهار خون

نـو روز ۱۳۶۱
مارچ ۱۹۸۲م

وطن آمد بهار اما نه بینم گل بدامانت
نیاید نغمهء شادی ز مرغان غزل خوانت

بجای موج خون می جوشد از انهار خندانت
بجای لاله روید داغ از طرف بیابانت

نسیم امروز با بلبل حدیث عشق سر کرده
مگر وقت سحر بگذشته از خاك شهیدانت

چه شُد کز پرتو خورشید بوی مرگ می آید
یقین دارم که تابیده به شهرستان ویرانت

غریو شیر می آید بجای نغمهء مرغان
مگر آتش زده صیاد ظالم در نیستانت



وطن ای مأمن ما مادر ما آشیان ما
بهار آرزوی ما بهشت جاودان ما

وطن آن ابر تیره بر فضایت دود آه کیست
دران تابوت گلگون سر وقد کجکلاهء کیست

فغانی می رسد از دور اما کس نمی داند
میان آتش و خون کودکان بیگناه کیست

درآن صحراسیه «غژدیست»(۱) یا آوارگان جمعند
بگویید ای مسلمانان که آن شهر سیاه کیست

دل شب شعلهء آتشن فتد در سنگر دشمن
بجز چشم مجاهد آتش خشم نگاهء کیست

برهنه پای تاریخ آفرین داستان انگیز
وطن غیر از سپاه تو بگو دیگر سپاه کیست

---

(۱) «غِژدیْ» خیمهء سیاه، آوارگان مهاجر



وطن ای مادر ما مأمن ما آشیان ما
تو ای سازندهء فخر آفرین داستان ما

بهار آمد دل خرّم بشهر سوگواران کو
بشهر سوگواران آفتاب گرم خندان کو

بهر جا بگذری در گوش آید ناله و ماتم
که در ماتم سرا جز ناله های دردمندان کو

بزندان دوش لیلای وطن میگفت با حسرت
چه شد مجنون من تا گویدم راه بیابان کو

«سحاب»(۱)امسال گل بارد بجای اشک و میگوید
خدا را ای وطنداران قدمگاه غزالان کو

نسیم صبحدم زلف پریشان کرا بوسد
در آنجا جز پریشان خاطران دیگر پریشان کو

---

(۱) «سحاب» مأخوذ از عربی بمعنی ابر.



وطن ای مادر ما مأمن ما آشیانِ ما
گلستان اُمید ما نگارستان جان ما

بهار امسال می آید بچشم ما سراپا خون
زمین خون آسمان خون اختران خون کوه وصحراخون

دریغا گشته از دامان مادر تا بگورستان
جگر خون سینه خون دل خون نگه خون چشم بینا خون

مرا آن مادر فرزند مُرده یاد می آید
که می آید بچشمش دربهار امسال دنیا خون

زند آن دختر بی خان و مان آتش بجان من
که از هر چشم وی جاریست همچون موج دریا خون

دران آتشزده گلشن بهار امسال می بیند
که برخاکسترش صد گونه بسته نقش حمرا خون

وطن ای مادر ما مأمن ما آشیان ما
گلستانِ امید ما نگارستانِ جانِ ما



وطن ای مهد شیران برق شمشیر ترا نازم
غرور ملت مردانهء شیر ترا نازم

دران سنگر که بارد از زمین و آسمان آتش
شکوه نعره و فریاد تکبیر ترا نازم

وطن ای مادر مردان بفرزندان سربازت
همیشه شیر غیرت داده ئی شیر ترا نازم

بخواب خویش اهریمن شبی تخت سلیمان دید
بخونش کردهء تعبیر تعبیر ترا نازم

شکستی بند و زنجیر سیه کاران گیتی را
بیا تا حلقه های بند و زنجیر ترا نازم

وطن ای مادر ما مأمن ما آشیان ما
تو بشکستی ز پا و دست زنجیر گران ما

دریغا جمع بیدردان بدرد ما نفهمیدند
مسلمانان بحال زار ما دیدند و خندیدند



دریغا عروة الوثقای عشق انگیز ایمان را
بپاس خاطر کافر دلانی چند ببریدند

به بنگاه ملل دعوی گران صلح و آزادي
بنام ما بساطی چند گستردند و برچیدند

دروغی چند افزودند و لافی چند بنوشتند
دو سه سطر مُزَوّر در خلال صفحه پیچیدند

ز آواز حقیقت گوش خود را پنبه بنهادند
بآهنگ ستم گاران گیتی پای کوبیدند

وطن ای مادر ما مأمن ما آشیان ما
توئی تنها بایام مصیبت سایبان ما

وطن مندیش از دشمن که تایید خدا با تست
حقیقت با تو حق با تو شکوه کبریا با تست

بود تاریخ تو رنگین بخون شیر مردانت
تأمل کن بخود یك بار بنگر تا چها با تست



بهر میدان نشان رایت خیبر گشا داري
بسنگرهای دهشت زادوچشم مصطفی باتست

دران شب های تاریك قیامت زای وحشت بار
چه تابشها که از رخشیدن شمشیرها با تست

برای غرق فرعونان آدم خوار در هر جا
شبانی در کفش چون معجز موسی عصابا تست

وطن ای مادر ما مأمن ما آشیان ما
تو ای پشت و پناه ما زمین و آسمان ما

وطن نو روز آید باز بارایات زرّینش
خرامد آفتاب از شرق با چتر بلورینش

دلگیر است شام ما غریبان در دیار دور
بچشم ما بود اخگر بجای ماه و پروینش

شود نوشابهء بیگانه زهر ما چو یاد آریم
وطنداری که از خون پر بود جام سفالینش



زخواب ناز افغان رابود شایسته خواب مرگ
که خفته بی غم تو شام در کاخ نگارینش

وطن نو روز می آید خلد درچشم ماچون خار
گیاهش گلبنش سروش بهارش باغ و نسرینش

وطن ای مادر ما مأمن ما آشیان ما
گل ما گلشن ما باغ ما سرروان ما

* * *

آفتاب

روز اول سال نو میلادی ۱۹۸۲ع

دیگر مزن بدیدهء من خنجر آفتاب
سر بر مکن ز دامن شب دیگر آفتاب

هر صبحگاه می شکنی صد هزار جام
در بزم آسمان ز کف اختر آفتاب



بس جامها که می شکنی تا کنی درست
بهر بساط خویش یکی ساغر آفتاب

یك چشم بیش نی و بود هر مژه ترا
خونریز نیزه ها همگان از زر آفتاب

خار است خـــارِ مزار ستم کشان
این تاج زر که روز نهی بر سر آفتاب

جز اشك و خون خلق چه بینی بروی خاك
ای تك سوار کجرو ای اعور آفتاب

همخانهء مسیحی و والاتر از سپهر
ای کرده جا بکشور پیغمبر (ص) آفتاب

پیغمبر (ص) بزرگ بود رحمت خدای
دارد دلش هـــزار ز تو بهتر آفتاب

همسایه خو پذیر ز همسایه بوده است
پذیرفته ئی چه خوی ز پیغمبر آفتاب



دیر و حرم دو مظهر انوار ایزدیست
از هر دو نور حق شده روشنگر آفتاب

ناقوس جای نغمهء حق نوحه سر کند
بیند چو بیخدا بســـــر منبر آفتاب

سال نو است و جشن بزرگست و روز نو
بندی تو نیز بر سر و تن زیور آفتاب

بر کاخ شاه تابی و بر کلبهء فقیر
یکسان کنی نگاه بخیر و شر آفتاب

در شهرهای ما همه خون آوری و اشک
اینجا هزار گـــونه زر و گوهر آفتاب

ماتم سراست دشت و در و کوهسار ما
هرگـــز متاب آنطرف خیبـــر آفتاب

این جا نشاط بینی و شادی و خرمي
آنجا فغان و ناله و چشـــم تر آفتاب



آنجا که برف ها شده گلگون بخون خلق
دامن بچین مباد شوی احمر آفتاب

از پرتو تو نفخهء باروت بر دمد
آنجا چو سر زنی تو بهر سنگر آفتاب

بینی هزار گرسنه کودك سپرده جان
زار و برهنه در بغل مادر آفتاب

بینی هزار ها تن بیمار و ناتوان
نی جامه و نه نان و نه درمانگر آفتاب

بینی به بلخ دود و شرر تا بآسمان
یك بار سر بنه به «درِ حیدر» (۱) آفتاب

بینی ببامیان که ز خون مبارزان
گردیده سرخ تا فلك اخضر آفتاب



(۱) «درِ حیدر» مزار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که نزدیك بلخ است و حکومت کمونستی آنرا مسدود نموده بود.

بینی هرات را که شده مهد معرفت
قصاب گاه ملحد طغیان گر آفتاب

در پنجشیر خانه شیران چو بگذري
بینی بسنگ سنگ بپا محشـــر آفتاب

در غزنه گوش نِه که سنايي کند بیان
شرح جهاد مرد و زن و دختر آفتاب

آمو بموج موج کند مویه روز و شب
یك بار چشم باز کن آن سو تر آفتاب

بر مرو پایه تخت خراسان چو بنگري
خون گـــریه کن بمرثیه سنجر آفتاب

شکر لبان شـــــهر سمرقند را نگر
حنظل خورند در بدل شکر آفتاب

در چشم ما ستاره شده جرقه های نار
وین آسمان چو مجمرو تو اخگر آفتاب



دستی کجاست تا که ز زنجیر کهکشان
پیچاندت بگردن و پا و سر آفتاب

از چرخ کشکشان بکشندت بروی خاك
تا قُدرت خدای کنی باور آفتاب

ایزد ز روی داد بسازد جهان نو
آید بجای تو بجهان دیگر آفتاب

زین قطره های اشك بسازد ستارگان
روشن تر از فروغ تو و اختر آفتاب

از دود آه خلق فرازد سپهر نو
صد بار از مدار تو والاتر آفتاب

از ذرّه آفتاب کند و ز شگوفه ماه
و ز نور پاك بزم و می و ساغر آفتاب

بینی که آن زمان شُده از فرّ ایزدي
فرمانده فساد و ستم چاکر آفتاب



مور ضعیف را نکند پایمال ظلم
عفریت عدل سوز ستم گستر آفتاب

با داس انتقام شُده گردنش جُدا
با تپك عدل خورده لبش بر سر آفتاب

آن سرخ پرچم از سر ایوان شده نگون
دان قصد جور گشته چو خاکستر آفتاب

بینی که محو گشته دران روز از جهان
خونخوارهء دو روی خیانت گر آفتاب

بینی که باز دشمن آزادی ملل
پامال گشته زیر پی لشکر آفتاب

بینی که انتقام خدا حلقه بسته است
چون اژدها بگردن افسونگر آفتاب

بینی خجسته رایت آزادی بشر
بر پای گشته باز ببوم و بر آفتاب

* * *



وصیّت

یکی از آوارگان

چون بغربت خواهد ازمن پیك جانان نقد جان
جاوهیدم در کـــنار تربت آوارگان

جای من در پهلوی آوارگان بهتر که من
بیکسم آواره ام بی میهنم بی خان و مان

همچو من این جا بخاك نا مرادی خفته است
بس جوان بی وطن بس پیر مرد ناتوان

کشور من سخت بیمار است آزارش مده
زخمها دارد نمك بر زخم آن کمتر فشان

از برای مدفن من سینهء پاکش مدر
بهر من بر خاطر زارش منه بار گران



داغها دارد منه بر سینه اش داغ دگر
دردها دارد دگر بر پیکرش خنجر مران

ملك یزدانست هر جا باز تابد آفتاب
شهر انسانست هر جا جلوه دارد آسمان

هر کجا دل می تپد دلدار را باشد مقام
هر کجا جان میرود جان بخش را باشد مکان

زیر هر خاری که بند دلانه مأوای ویست
بینوا مرغی که شب گم کرده راه آشیان

رقص رقصان از لحد خیزم اگر آرد کسي
مشت خاری از دیار من برسم ارمغان

ای وطندار مبارك پی اگر اینجا رسي
جُز «وطن» حرفی دگر هرگز میاور بر زبان

* * *



مادر گلگون کفنان

بر روان شهید ناکام تورن عبدالرحمان صارم

دوش در داغ جگـــر می ســـوختم
ســـوختن از شـــمع می آموختم

آه در ســـینه بخود پیچان چو دود
آتش اُفتاده بملك هست و بـــود

خـــرمن پنـــدارها رفـــته بباد
دفـــتر تذکـــارها رفـــته ز یاد

عقل را چشم جهانبین گشته کور
عینك پارینه را افگـــنده دور

زورق دل غـــرقه در دریای خون
آســـمانی بادبانـــش واژگـــون



غلط غلطان درمیـــان موجها
گه شکن ها گـــاه کـــرده اوجها

تر بخون دل شُده کالای عشق
سُرخ گـــشته دامنِ لیلای عشق

ســـوختم از شصت پا تا فرق سر
ای خدا کی می شود این شب سحر

سوختم کـــس نشـــنود آوای من
وای من ای وای من صـــد وای من

مرغ آمین را مگر پر بســـته اند؟
روزن اُمیـــد را در بســـته اند

ای خدا تا چـــند این بیچارگي
زندگی در خـــواری و آوارگی!

بی وطن بی آبرو بی خـــان و مان
سر گـــران از ما زمین و آســـمان



این خیانت پیشگان این ما[illegible]ان
این به میثاقِ خدایي خاینان

تا بکی لاف خُداوندی زنند
نوبت بی مثل و مانندی زنند

تا کجا در دامِ این صیّادها
کشتهء نیرنگ این شیّادها

دوستان غمگین و دشمن سرفراز
تا بکی ای بی نیاز ای بی نیاز!

سوختم از صحنه سازیهای تو
زین همه دشمن نوازیهای تو

سوختم ز اسرار نا پیدای تو
خسته گشتم از معماهای تو

تا بکی پایان نیابد این درام
ای خدا الانتقام الانتقام



تا کجا تا چند این بمباردها
در گلوی کودک ما کاردها

آب ما تا کی بزهر آمیخته
سیل آتش بر سر ما ریخته

موج خون تا چند جوشد از زمین
جای نسرین و گلاب و یاسمین

این مسلمان زادگان این دختران
این حیا پروردگان سیمین بران

تا بکی در خاك و خون غلطان شوند
از طناب ظلم آویزان شوند

تا کجا آن مادران داغدار
بر سر گور پسر گریند زار

تا بکی آن کودك بی سر پناه
بستهء زنجیر باشد بی گناه



شمع سان سوز و تنِ لرزان وي
شعله جای اشــــک بر مژگان وي

ای خــــدا آن نو عروس سیمتن
مرده اش تا چـــند ماند بی کفن

ای بسا مسجد که ویران گشته است
خانهء تو کافرســـتان گشته است

ای بسا مصحف که شُد پامال کفر
زیر پای لشـــکر دجـّال کفر

پاســـبان عـــزت قـــرآن توبي
مالك آن خـــانهء ویـــران توبي

دوســـتان ما خـــُدایا! کر شُدند
حـــال ما دیدند و غافل تر شُدند

مؤمنان غرقند در اغــراض خویش
هر یکی در بسترِ امراض خویش



هیچ کس با مـــا ز دل یاری نکرد
کـــس بما از جان وفاداری نکرد

من درین غم های خونین اشکریز
آمد آوازی بگوش دل کـــه خیز!

چشـــم مالیدم بخـــود باز آمدم
جانب گـــردون نظـــر باز آمدم

ناگـــهان آمد بچشـــم من ز دور
تابشی بر آســـمان چون خط نور

تابشی از کهکـــشان دیگري
ز اخـــتران و آســـمان دیگري

تابشـــی از پرتـــو شمشیرها
جرقه ئی از برق چشـــم شیرها

جـــرقه ها از ســـنگر آزادگـــان
شـــیر مردان عاشـــقان دلدارگان



ملتی آزاد چـــون ســـرو سهي
فاتح پیکـــار با دســـتِ تهي

در جبینش کـــوکب حق آشکار
برق چشمش آتشِ دشمن شکار

سنگرش ایمان و توحـــید و ثبات
خم نگشتن پیش غیر اندر حیات

نی بپای دشمنان گـــشته فرود
نی به وصف دوستان خوانده سرود

باز دیدم با خط روشـــن تري
در دل آن نـــور، نورِ دیگري

پرتوی دیدم فزون از ماه و مهر
روشن از وی جیبب و دامان سپهر

روشن از وی دشت هاؤ درّه ها
در نهـــادِ خاك، رقصان ذرّه ها



روشن از وی چشم ظلمت بارِ من
کـــلبهء خاموش و شـــام تارِ من

باز موجی نو زد آن دریای نور
صورت دیگـــر پدید آمد ز دُور

مادری دیدم بپـــا برخاســـته
با فـــروغِ ایزدی آراســـته

آفتابی آفـــتاب آنـــرا غلام
خاکـــبوس راهء او مـــاهء تمام

در جلالـــش فرّ یزدان آشـــکار
از نگاهش هیبت حق شـــعله کار

چادرش چون صبح صادق نور بیز
گیســـوی سیمینش مروارید ریز

طلعتـــش نور ازل را مظهـــري
دامنـــش آیات حق را دفـــتري



بر فراز قلب پاکش داغ خون
چون یکی اختر که باشد لعلگون

اختری خون شهادت را گواه
اندران مکتوب، حرفِ لا اله

هیبتِ آن لحظه مد هوشم نمود
ملك هستی را فراموشم نمود

دل درون سینهء من آب شد
قطره شد لرزید چون سیماب شد

مادرِ فرّخ رخ گردون سریر
نامهء ئی بر دستش از روشن حریر

اشك حسرت حلقه بر مژگان وي
خامهء نوری در انگشتان وي

گفت پیغام شهیدانست این
سر نوشت روز میدانست این



با جماعت دست توفیق خـــداست
این سخن بیشك حدیث مصطفی ست

آنچه می بخشد ظفــــر روز جهاد
اتحـــاد است اتحـــاد است اتحـــاد

نیو جرسي: ۱۷ شوال المکرم ۱٤۰۲هـ ق
۸ اگست ۱۹۸۲م

* * *

بیاد غزل شیوای دکتور هاشم صحرائی باین مطلع:
«استخوانم سوخت جانا آشیانم در گرفت»

سوختم

باز امشب دوستان! کشور بیاد آمد مرا
سوختم آن خاك جان پرور بیاد آمد مرا

شام دیدم مرغکی بر گلبنی خفته بناز
آشـــیان مهربان مادر بیـــاد آمد مرا



در دل این آســـمان نیلگون نقره کار
نیم شب آن ماه و آن اختر بیاد آمد مرا

شب دلم در آتش غم ها به حسرت می طپید
نالش اسپند بر مجمـــر بیاد آمد مرا

از چه خاموشی بنال ای مرغ شب یکدم بنال
کز فغانت حالت دیگـــر بیاد آمد مرا

عشق گلزار وطن در سینهء پر داغ من
در دل امواجِ خون گوهر بیاد آمد مرا

بر متاب ای مهر رخشان صبح کز سیمای تو
تابشت از درّهء خـــیبر بیاد آمد مرا

بر سر قبر جوانان مشعلی تابد ز دور
هر کجا از لالهء احمر بیاد آمد مرا

از کجا می آیي ای باران که از هر قطره ات
کابل و اشك زن و دختر بیاد آمد مرا



بر فراز ابر شاهینی بچرخ افتاده بود
بسته در زنجـــیر بال و پر بیاد آمد مرا

بر سر مژگان آن مادر چو دیدم لخت خون
بر رگ دل کاوش نشتر بیاد آمد مرا

در نگاهء کودك آواره خواندم نقش مرگ
نعره های توپ ویران گر بیاد آمد مرا

سینهء گـــرم کـــبوتر دیدم و چنگالِ باز
دشمن خونخوارهء کـــافر بیـــاد آمد مرا

سوخت سرتا پای من هر دم چو در کنجِ قفس
کشـــور آزاد در خون تر بیـــاد آمد مرا

بال کوتا پر گشایم سوی کهسار وطن
لانهء سیمرغ زرّین پر بیاد آمد مرا

جای آن میراث جاویدان اعصار و قرون
آه اینك مشت خاکستر بیاد آمد مرا



بی وطن بی خان و مان محروم از یار و دیار
دهشت هنگامهء محشـــر بیاد آمد مرا

پا برهنه دست خالی دلِ پر از نیروی حق
ملّت ســرباز جنگاور بیـــاد آمد مرا

از زمین فریاد اطفال اسیر بی گناه
ز آســمان باریدن اخگر بیـــاد آمد مرا

بامدادی در اُفق دیدم فروغ صبح گاه
تابش ســر نیزه و خنجــر بیاد آمد مرا

پرچم داد و عدالت را چو دیدم واژگون
دولت وحشی غارت گــر بیاد آمد مرا

لاف یاری هر که زین مکّار افسونگر شنید
قصّهء سالار خوشــباور بیاد آمد مرا

چون توانگر را بقصرش دوش دیدم مست خواب
حالت مجروح در سنگــر بیاد آمد مرا



کرم شبتابی درخشید و پس از یك لحظه مُرد
گردش این چرخ بازیگـــر بیاد آمد مرا

بر سر مرغ سلیمان نیمه شاخی بیش نیست
آنچه از ســـلطانی و افســـر بیاد آمد مرا

گر نباشد شمع وحدت ره بمنزل کی بریم
اخـــتلاف قوم بر منبر بیـــاد آمد مرا

* * *

دود پیچان

برگ ناچیزم که رانده چرخم از گلشن برون
دود پیچانم که بنموده سر از روزن برون

از ازل با خارهای کشورم دل آشناست
کی مسیحش میتوان کردن بصد سوزن برون

من به پیری گشتم از دیدار یاران بی نصیب
همچو آن شمعی که سازندش دمِ مردن برون



گر قلم شد ناتوان شور جنونم زنده باد
میکـــنم فریادها از چاك پیراهن برون

خاتم ملك ســـلیمانی که دارد نقش حق
ای خدا کی میشود از کلك اهریمن برون؟

از بُن هر سنگ با خون شهادت سر زند
شاخهء نوری که شد از وادی ایمن برون

در حریم اهل غیرت نقش پای غیر نیست
دوست هم دخلی ندارد چون شود دشمن برون

دین و آزادیست در ذرّات خون ما نهان
ما و این پیمان ما تا جان شود از تن برون

گر غلامی طوق الماسست بند بندگیست
بشکنش در زیر پا چون کردی از گردن برون

زنده باد آن کوهسارِ سربلندِ چرخ سای
کامد از دامان وی شیرانِ صید افگن برون



در سپاس جنگجوی پا برهنه تا بحشر
میکند تاریخ ما فریاد صد احسن برون

سنگر عشق است آنجا نیست میدان نفاق
از لب عاشق نیاید حرفِ تو و من برون

مرگ خاموشم نسازد در لحد دور از وطن
گردد از هر ذرّه خاکم تا ابد شیون برون

* * *

به شاعر جوان وطن رشاد ولی
وظیفهء سخنوران جوان در مصیبت وطن

رشاد ای معنوی فرزند من، تو
به نخل زندگی پیوند من، تو!

مرا انبازِ اشک و درد و خوني
شریكِ رنجهايي گونه گوني



فرســــتادی به من رنگین سخنها
عبیر افــزا چو گـــلها در چمن ها

سخن های که بوی آشنا داشت
پیـــام الفت و مهـــر و وفا داشت

ترا چون طبع در جوش جوانیست
قلم روشـــنگر ســـوزنها نیست

سخن های تو رنگ ارغوان داشت!
ز شهر اشك و خون ما نشان داشت

برار از پرده آوای جگـــر ســوز
نو آیین کـــن نواهای دل افروز

ز مژگانِ قلم هر شب گـــهر ریز
بدامان ســـحر خون جگـــر ریز

گـــهرهای که میگـــردد فراهم
بروز غـــربت و شـــبهای ماتم



بآن گلگون کفن پوشان ببخشاي
بآن خونِ جگـــر نوشان ببخشاي

بآن مادر کـــه فـــرزند جوانش
بخـــون غلطیده پیش دیدگانش

بآن دخـــتر که از چادر عَلَم کرد
ســـتم گار زمان دستش قَلم کرد

بهار آمد جـــوانان غرق خونند
بخـــوناب شـــهادت لاله گونند

فغانرا تیز تر کـــن در بهاران
که گـــردد گـــرم بزم سوگواران

بیـــاد ماتم بی خـــان و مانهـــا
بســـیر اشـــك گـــرم ناتوانها

ز ســـینه آه آتش ریز بر کش
ز دل فـــریاد جان آویز بر کش



حمایل ســـاز چون گلهای رنگین
از اشـــعار سرشـــك آلود خونین

که شب آن نو عروسان کفن پوش
بیـــاویزند روی ســـینه و دوش

رشاد ای دیده ام را روشنایي
فـــروغِ شـــمع بزم آشـــنایي

سخن را چشـــمهء جان آفرین دان
قـــلم را شـــهپر روح الامین دان

گـــرامی گـــوهری در آفـــرینش
نباشد چون ســـخن در چشم بینش

از این گـــوهر جـــهانی آفریدند
چه روشـــن اخـــترانی آفـــریدند

جـــهانی منزلش کـــاشانهء دل
حـــریم قدس خلـــوت خانهء دل



ولی هر حـــرف در دل جـــا ندارد
که گـــوهر مـــوجِ هر دریا ندارد

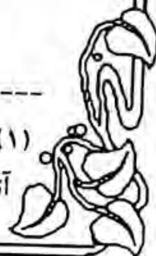
نباشد هر سخـــن چون دُرِّ مکنون
«تعالی شـــانُه عَمّا یَقـــُولُوْن!» (۱)

ترا یزدان دل آگـــاه بخشد
به گـــلزار حـــقیقت راه بخشد

دهد چشـــمی که بینی نور جان را
فـــروغ آفـــتاب جـــاودان را

حقیقت بین و نیك اندیش باشي
رفیـــق مـــردم دلریـــش باشي

وطن را کـــعبهء جانت شـــناسي
وفایش رکـــن ایمانت شـــناسي



(۱) «تعالی شانه عما یقولون» یعنی بلندتر است شان و پایهء وی از آنچه که میگویند.

شـــوی راز آشـــنای خلوت شب
بیـــابی فـــیض ها از دولت شب

سحـــر از کـــوی جانانت رسد پیك
رســـاند بر دلت پیـــغام لبّیك

کـــلیدِ لطف و رحمت باز یابي
در فـــیض و اجابت باز یابي

وطن را باز یابی خـــرم و شـــاد
ســـر افـــراز و ســـعادت مند و آزاد

ز خاکـــش مرد روید شـــیر روید
ز خـــون بیگنه شـــمشیر روید

کننـــد از حقِ انسان پاســـباني
بدین آســـمانی جانفشـــانی!

ســـر افـــرازی با آزادی نمایند
نظـــر در کـــار بنیادی نمایند



ز نـــورِ ایـــزدی گـــیرند پرتو
چـــراغ خـــانه افـــروزند از نو

بزخـــم همدگـــر مرهـــم گذارند
بنای هـــمدلی محکـــم گذارند

تمت بالخیر بعون الملك العزیز الفتاح





ماتم سرا

این خاک تر بخون شده، ماتم سرای کیست
وین مرغ پر شکسته، دلِ بینوای کیست

در کوی و بام کیست که بارد تگرگ مرگ
صد گونه زهر، ریخته در آب های کیست

چون اژدهای گرسنه، دژهای آهنین
بمهای مرگبار، بصحنِ فضای کیست

پامال ظلمِ دشمنِ غدّارِ بی خدا
یك بار بین که مصحف مومن بهای کیست

فریادِ خلق سوی فلك رفت روز و شب
یك بار کس نگفت که آنجا صدای کیست

آن شاخ ارغوان که خمیده بروی خاک
بر خواب گاه کشته، گلگون قبای کیست

آن چادری که تر شده در خون خواهري
جاوید نقشِ نامه و فخرِ لوای کیست